مدتی این مشنوی تأثیر شد تا نازدیک بخت تو فرزند نو چون ضیاء الحق حسام الدین، یعنی چون به معارج حقایق رفته بود چون ز دریا سوی ساحل بایز گشت مشنوی که صیقل آرواح بود مطلع تاریخ این سودا و سود بابلی زینجا برخت و بایز گشت ساعد شه مسکن این باید باد ورنه اینجا شریت ایند شریت است چشمه آن جهان حلق و دهان وی جهان تو بر مثل برخی شیر صافی پهلوی گوشهی خون شیر تو خون می‌شود از اختلاط شد فراقی صدر چت طوق نفس بهر ناگی، چند آب چشم ریخت لیک آن مو در دو دیده رسته بود موه چر دیده بود کوه عظیم در بیشیبانی نگفته معمر دان بدل فعلی و بدل گفت شد عقلی جوی عاطل و بی‌کارش دیر زیر سایی پار، خورشیدی شوی‌ 1
رو، بجو پار خداىی را تو زود آن که در خلوت نظر بر دوختست خلوت از اغیار بایدت، هن ز پار عقل با عقل دگر دو تا شود نفس با نفس دگر خدان شود یار چست تست، ای مرد شکار هین به جاروب زبان گردن مکن چشم را از چشم رآورده مکن روى او ز آلودگی ایمن بود در ربخ آینه‌ای جان دم مزن دم فرو خویرد بایدت هر دمت از بایارت صد هزار ازار یافت از هواي خوش ز سر تا با شکفت در کشید او رو و سر زیر لحاف چون که او آمد، طریق خرچن است یه نیز دفیانوس، آن محبوس لئه خوابشان سرمایه ناموس بود واى بیداری چه با نادان نشت بلبلان پهنان زندن و تن زندن غیبت خورشید بیداری گشت است تا چه تحتالرض را روشن کنی مشرق او غیر جان و عقل نیست روز و شب کدر او روشنگریست بعد از آن هر چى وی نیکو فری شرقها بر مغرب عاشق شود حس دیپاپست سوی مشرق روان ای خزان چا تو مناخم شرم دار آن چو زر سرخ و این حسها چو مس حسّ مس را چون حس جرّ کى خرند

75 در خزان چون دید او پار خلاف گفت: یار بدل ای آشفتن است پس بخسم، باشم از اصحاب کهف یاظفان مصور دفیانوس بود خواب بیداریست چون با دانش است آفتان تک این گلشن کتی آفتاد معرفت را نقل نیست خاصه خورشید کمالی، کان سریست 45 مطع شمس آی گر اسکندری بعد از آن هر چى روى، مشرق شود حس خفائش سوى مغرب دوان راه حس راه خزان است ای سوار پنج حسی هست، جز این پنج حس

50 اندر آن بازار کاهل محسنه
حس آبادان قوئ ظلمت می‌خورد
ای ببیه رخت حسرا سوی غیب
ای صفات آقاب معرفت
گاه خورشیدی، و گمه دیا شوی
55
tو نه این باشیه نه آن در ذات خویش
روح با علم است و با عقل است یار
از تو ای بی‌نشاب با چندین صورت
گمه شبهی را، مهوّدی می‌کند
گمه چرا گود ز مستی پوالحسن

60
گاه نقش خوشی شیر و پرن می‌کند
چشم حساهاست مذهبی اعتزال
سهره حس‌دان اهل اعتزال
هر که پرود شد حس، ستی وی است
گر بدیع حسی حیوان شاه را
پس بنی آدم مکرم کی تبدیل
نام‌صورت یا مصور گفتند
نام‌صور یا مصور پیش اوست
گر تو کوری، نیست بر آن عمّ حرج
پرده‌های دیده را داروی صبر
آینهٔ آب و چون شود سعای و پاک
هم بینی نقش و هم نقاش را
چون خلیل آدم خیالِ یاری‌مان
70
شکر یزادن را، که چون شد او پدید
خلاک درگاهت دلم، را می‌فریخت
گفت: ار خویم، بپذیرم این از او
چاره آن باشد که خود را بنگرم
او جميل است و محب لِجمال
خوب، خوبی را کنده جذب، این بدان

80

قسم بالا بل باطلان را می‌کشند

ناریان مر ناریان را جان‌بانند

چشم چون بستی ترا چان گدنست

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت

85

تاسه تو، جذب نور چشم بود

چشم باز آر تاسه گیرد مر ترا

آن تقاضاى دو چشم دل یاش

چون فراق آن دو نور برثاث

پس فراق آن دو نور پایدار

90

گر لطیفی زشت را در پی کند

کی بیبنم روی خود را یک عجب؟

نقش چن جوش می‌جست مسی

گفت: آخر آیه از بهر چهست؟

95

آینه آهن برای پوست‌هاست

آینه چن نیست آلا روی یار

گفت: ای دل آینه گلی بجو

زین طلب، بندی به کیوی تو رسد

دیده چون دلم را دیده شد

100

آینه گلی ترا دیدم ابد

گفت: آخر خوشی را من یافتم

گفت وهم کان خیال تست هان

نقش من از چشم تو آواز داد

کاندر این چشم مبار می‌وزوال

105

در دو چشم غیر من، تو نقش خود

ژان که سرما نیست در می‌کشد
چشم‌نگ نیستها را هست بیند لاجر
خانه هستی است نه خانه خیال
در خیال گوهری باشد چو تشم
کر خیال خود کنی گفت عیر
تا بدنی تو عیان را از قیاس

لهان پس از آن خش خیال را درعم دُعُر، رُسم اسد عد

ما او گشت در عهد عمر
تا هلال روزه عیان و عیدن فال
چون عمر بر آسانان هم را ندید
پنجمین هلال پاک که از خیال تو دید
چون سوی هلال تو بر نگر سوی هلال
گفت: ای شه نیست مه، شد نادید
سوی تو افکند تبری از گم‌ان
ta به دعوى لاف دید ماه زد
چون همه اجزات کَر شد، چون پود؟
سر مکش ای را است‌رُؤوآ زان آستان
هم ترازو دها ترازو کاست کرد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
خاک بر رلداری اغیار پاش

هین مکن روابازی، شیر باش
زان که آن خزان عمَو این گُلدان
زان که آن گرگان عِرو پوسان
تا به دم بفریدت دیو لعن
آدمی را این سیم‌خ مات کرد
تو مین بازی به چنی نیخواب
که بگیرد در گلویت چون خس

۱۱۵ ورنه من انتارم افلاک را
گفت: تر گین دست و بر آربو بمال
چون که او تر کرد ابیو، همه ندید
گفت: آری، میت ابیو شد کمان
چون یکی موک زد، او راه زد

۱۲۰ موی کَر، چون پرده گریدن بود
راست کن اجزات را از راستان
هم ترازو را ترازو راست کرد
هر چه با ناراستان هستنگ شد
رو آشیاده علی الکفارِ باش

۱۲۵ بر سر اغیار چون شمشیر باش
تا ز غیرت از تو پارن نسکند
آتش اندر زن به گُرگان چون سبند
جان پادا گویدت ابیلیس، هین
این چنین تلبیس با بابات کرد

۱۳۰ بر سر شطرنج چست است این غراب
دازده‌ی از مارگیری مار تبرد ز ابله، آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار گفت: از جان مار من پرداختش کن بایم، مار بستانی از او من زبان پنتاشم، آن سود شد وز کرم می‌نشود بیدان یاک

۱۳۵

استخوانها دید در حفره عیق که ب آن تو شد و را زنده می‌کنی استخوانها را ب آن با جان کنم لایق اتفاق و گفتار تو نیست وز فرشته در روش دراکستر تا امین مخزن افلاک شد دست را دستان موسی از کبست هم تو بر خوان نام را بر استخوان میل این ابله دور این بیگار چیست؟ چون غم جان نیست این مهراد را؟ مره به بیگانه را جوید رفود خار روبیده جزای کشت یاواست هان و هان او را مهج در گلستان

۱۴۵

گشته با عیسی یکی ابله رفیق گفت: ای هرماه آن این سنی مر مرا آموز تا احسان کنم گفت: خامش کن که آن کار تو نیست کان نفس خواهد یز باران پاکتر عمرها باست و دم پاک شد خود گرفته این عصا در دست راست گفت اگر این نیست اسپار خوان گفت عیسی: یا رب این آسرا چیست؟ ۱۵۰ چون غم خود نیست این بیمار را؟ مره، خود را رها کرده است اگر حق: ادیب اگر ادیب جوست آن که تخم خار کارد در جهان
دفتر دوم

گر گلی گیرد به کف، خاری شود و سوی پایی رود ماری شود

۱۵۵ کیمای زهر و مار است آن شقی بر خلاف کیمای متفق

ادئزرورد صوی عاشق رازیارد و است بیه، و لاقاَل عاشق

صفوی میگشت در دور آفقت

یک بهمیه داشت در آخر بیست پس مراقب گشت با یاران خویش

دفتر صوی سواد حرف نیست

زااد صوی چهست؟ آثار قدم گام آهو دید بر آثار شد

بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

لاجرم زان گام در کامی رسید

بهتر از صد منزل گام و طوف بهر عارف فتحت آبائ‌هاست

با تو سنگ و با عزیزان گوهر است

پیر اندار خشت بیان بیش از آن

جان ایشان بود در دریای جود

پیش از کشت تب پرداشتند

پیش از بحر، درها سَفِتِاند

علیه مهر سرت کردن شادی تمل و ایباد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق

چون ملاک مانع آن میشند مُطلَع بر نقش هر که هست شد

پیش از آن کین نفس گل پابست شد

پیشتر از دانها نان دیداند

پی بسای و جنگ بر نصرت زند

۱۷۵ بی دما و دل، بر از فکرت پیدان
آن عیان، نسبت به ایشان فکرت است
فکرت از ماسی و مستقبل بود
دیده، چون یک کلمه یا کیف را
پیشتر از خلفت انگورها
در تموز گرم، می‌بینند دی
در دل انگور‌ها، را دیدند
آسما در دور، ایشان جریان می‌شود
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
بر مثال موج‌ها اعداشان
۱۸۵ مفرق شد، آقای جانها
جون نظر در قرص دارد، خود یک است
تفریقی در روح، جهانی بود
چون که حق، شنا علیم توره
یک زمان پیگاه ای همراه ملال
۱۹۰ در بیان ناید جمال حال او
ジョン که من از خالی خویش دم زنم
همچون موری اند این خرمن خوشم

کی گذارد آن که رشک روشنی است
پهلو کف پیش آرد و سدی کند
۱۹۵ این زمان بشنو، چه مانع شد مگر
خاطرش شد سوی صوفي فتق
لایم آمد باز رفت، زین مقال
صوفي آن صورت مبتدار ای عزیز
جسم ما جوز و مویز است، ای پسر
۲۰۰ ور تو اند نگذری، اکرام حق
دفتر دوم

بشنو اکنون صورت افسانه را لیک هین از گه جدا آن دانه را

احرام کرونی خام تغذیه سیر را، و دوست نمودن

حلقه آن صوفیان مستند

خوان بیاوردند بیرب میهمان گفت خام را که در آخر برو

205

گفت: لا حوال این چه افزون گفتن است؟

گفت: تر کن این چوجه را از نخست گفت: لاحوال، این چه مگویی مها گفت: بالانش فرو نه پیش پیش گفت: لاحوال، آخر ای حکمت‌گزار

210

جلمه راضی رفت‌تدن از پیش ما گفت: آبی رو تو کمتر که کن گفت: جایش را برب از سنج و پشک گفت: لاحوال ای بدر لاحوال گن

215

گفت: پستان شاهن پشت خر بخار خام این گفت و میان در بست چست گفت: رفتم که و جو آرم نخست خواب‌خورشو بدان صوفی بداد گد کرد بر اندز صوفی ریختند خوابها مردید با چشم فراز یارده از پشت و رانش مربود ای عجب آن خام مشفق کجاست؟ گه به چاهی میفتد و گه به گو فاتحه حیوان یا و بالارعه یارشتو و جمله درها بسته نه که با ما گشت همنان و نمک

220

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود گفت: لاحوال، این چه مالیخولیست؟ باز میدید آن خرش در رادو گونگون میدید ناخوش واقعه گفت: چاره چیست یاران جستاپند

225

باز می‌گفت: ای عجب! آن خادمک
من نکردم با وی الا لطف و لین هر عدافت را سبب باید ستند
باز می‌گفت: آدم با لطف و جوید آدمی مر مار و کودم را چه کرد؟
گرگ را خود خاصیت بدریدن است
باز می‌گفت: این گمان‌ی به خطاست
باز کفتی: حزم سوء الظن تست
صوفی اندر وسوه و آن خر، چنان آن خر مسکین میان خال و سنگ
۲۳۵ کشتی از ره جمله شب بی علف
خر همه شب دمکرد ای الله
با زبان حال می‌گفت: ای شیخ
آنچه آن خر دید از رنج و عنا
بس به یهم گشت آن شب تا سحر
۲۴۰ روز شد، خادم بیامد بامداد
خر فروشانه دو سه زخمی پیدا
خر جهده گشت از تیزی نش
کسانی میران کرده‌اند که کبیر صوفی به گور است

چون که صوفی بر نشست و شد روان
هر زمانش خلق بر مداشتند
آن یکی گوشش همیچهید سخت
وآن دگر در نعل او می‌شست سنگ
بر می‌گفتند ای شیخ این ز چیست؟
گفت آن خر کاو به شب لاحوال خورد
چون که وقت خر به شب لاحوال بود
آدمی خوارد اغلب مردماان
۲۵۰
خفته دیو است دل‌های همه
از دم دیو آن که او لاحظ خورد
هر که در دنیا خورد تلیبیس دیو
درره اسلام و بر پول صرائط
۲۵۵ عشوه‌های یار بد منیوش هین
صد هزار ابلیس لاحوال آر بین
دم دهد گوید ترا ای چان و دوست
دم دهد تا پوست بریون کشد
سر نهذ بر یا تو قصابوار
۲۱۰ همه‌رو شیری صید خود را خویش کن
همچون خادم دان مراهات خسان
در زمین مردمان خانه مکن
کسی بیگانه؟ تن خاکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین سیدهی
۲۱۵ گر میان مسکن تن را جا شود
م‌شک را بر تن مزن، بر دل بمال
آن منافق مسکن بر تن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او
ذکر با او همچون سیره گلخن است
۲۷۰ آن نبات آنجا یقین عاریت است
طلیب‌ات آید به سوی طبیین
کین مدار، آنها که از کین گم‌زنده
اصل کین دوخت است، و کین تو
چون تو جزو دوزنی، پس هوش دار
۲۷۵ ور تو جزو جنتی ای نامدار
تالخ با تلخان یقین ملتحق شود
ای برادر تو همان انديشای
گر گل است انديشان تو، گل‌شانی
گر گلابی، بر سر چسبت زند
۲۸۰ طبلها در پیش عطران بین
جنسها با جنسها آمیخته
گر در آمیدند عود و شکر
طلبه بشکست و جانها ریختند
حق فرستاد انبیا را با ورق
پیش از ایشان ما همه یکسان بیدم
قلب و نیکو در جهان بودی روان
تا بر آمد آفتاب انبیا
چشم داند فرق کرد رنگ را
چشم داند گوهر و خاشک را
عاشق روشن آن زرهای یکان
تا بیدار افتاده تشريف او
روز بنامه جمال سرخ و زرد
روز، پیش ماهشاه چون سایه‌هاست
عکس سآریش شام چشم‌دوز
و پشتی نور ضميری مصفقی
هم برای آن که این هم عكس اهست
خود فنا، چه لایه گفت خداست؟
پس فنا چون خوست رب العالمین؟
کی فنا خواهد از این رب چهل
وان تن خاکی زنگاری او
با شب تن گفت هین ما ودک
زن حلاوت، شد عبارت‌ها یا قلی
حال چون دست و عبارت آلیست
همچون دانه کشت کرد فیک دار
پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود آنا الله در لب فرعون، زور
۲۸۵ دشمن روشن این قلایکان
زان که روز است آینه تعريف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد
پس حقیقت، روز سی‌اول‌الاول
عکس راز مرد حق دانید روز
زان سبب فرمود یزدان و الضحی
قول دیگر کین ضحی را خوست دوست
ورن با فنی قسم گفت خطاست
از خویش لا اچب الافلیان
لا اچب الافلیان گفت آن خلیل
بان والقلم است سئالار او
آفتانش چون بر آمد زان فلک
وصل پیدا گشت از عین بلا
هر عبارت خود نشان حالتیست
آلی زگر به دست کشفگر
و آلت اسکاف پیش بریزگر
بود آنا الحق در لب منصور، نور
۲۹۰
شده عصا اندکی که موی گوا زین سبب عیسی بدان هرها خود کاو نداند، نفس بر آلت نهد.

۳۱۰ دست و آل، همچو سنگ و آهن است آن که با چفت است و بی‌آل، یکیست آن که دو گفت و سه گفت و بیش ازین احولی چون دفع شد، یکسان شوند گر یکی گویی تو، در میدان او ۳۱۵ گوی آن گه راست و بی‌پیچان شود گوش دار ای احول اینها را به‌هوش پس کلام پاک در دل‌های کور و آن فسون دیو در دل‌های کوز گر چه حکمت را به تکار آوری ۲۱۰ ور چه بدنیسی، ناشانه مکی‌ای او ز تو رو دز کش د ای پر سپر ور نخوانی و بی‌پین سوز تو او نپایید بیش هر ناواستا

دین نه آن بازیست کو از شه گرفخت

۲۲۵ تا که تمار می‌پزد ایلاد را پاکش بست و پرچ کوتاه کرد گفت ناهالان تکنردمت به ساز دست هر ناهال بیمارت کند

سوز آن کم‌سر کاو می آرد بیخت دید آن پاز خوش‌خور زاد را ناخن شبید و قوتش کاه کرد یپر فروز از حدا و ناخن شد دراز سوز مادر آ آ که تیم مرت کند کوز رود جاهل همیشه در طریق سوز آن کم‌سر و آن خرگاه شد شه بر یو بگریست زار و نوه کرد

۳۲۰ روز شه در جست و جو بی‌گاه شد دید ناهگ باز را در دود و گرد
گفت: هر چند این جز ای کار تست
چون کنی از خلود زی دوزخ فرار
این سرای آن که از شاه خبر
باز میمالید پر بر دست شاه
پس کجا زارد، کجا نامه لیم
لطفی شه جان را جنايت جو کند
رو، مکین زشتی که نیکه‌های ما
خدمت خود را سزا پداناشتی
ژون ترا نکر و دعا دستور شد
همسخ دیدی تو خود را با خدا
گر چه با تو شه شنید بر زمین
باز گفت: ای شه پشیمان می‌لوم
آن که تو مستش کنی و شیر گیر
ژون چه ناخن رفت، چون باشی مرا
و چه پرم رفت چون بنوازیم
گر کمر بخشیم، که را بر کمّ
آخر از پشَه‌نه کم باشد تنم
در ضعیفی تو مرا بابرل گیر
۴۳۵ قدر فندق افکم یُندق حیرق
گرچه سنگم هست مقدار نخود
موسی آمد و وغّا با پیک عصاش
هر رسولی یکتنته کان در زده‌ست
توح، چون شمشیر در خواهد از او
۴۳۵ احمدا خود کیست اسپارا زمین
تا بداند سعد و نَحْس بی‌خبر
دور تست، ایا که موسی کلیم
چون که موسی رونق دور تدوید
گفت یا رب آن چه دور رحمت است

که نبایش در وفای ما دست
غافل از لیستی اصحاب نار
خیره بی‌گروید به خانه‌گندیر
پی‌بان می‌گفت من کردم گناه
گر تو نیزدی بجز نیک، ای کرم
زبان که شه هر زشت را نیکو کند
زشت آمد پیش آن زیبای ما
تو لوا ام چرم از آن افراشتی
ژان دعا کردن دلت مغروش شد
ای بسا کار زین گمان، افتاد جدا
خوشش پشاس و نیکوت نشین
تو به کردم، تو مسلمان می‌لوم
گر ز مستی که رواد عرش پذیر
بر کمّ من پرچم خورشید را
جرخ، بازی کمّ کند در بزایم
گر دهى کلکی، علّمها بشکم
ملک نمرودی به پر بر هم زنن
هر یکی خصم مرای جن پیل گیر
پَندق در فعل، صد جوین منچین
لیک در هیچا، نه سر ماند نه خوی
هد بر یان فروع و بر ششکارش
بر همه آفاق، تنها بر زدهست
موج طوفان گشت از او شمشیرخو
ماه بین بر جرخ و بشکافش جبين
دور تست این دور، نه دور قمر
آرو می‌یورد زین دورت مقيم
کاندیر او سپح تجلیت میدمید
آن گنّشت از رحمت، آن جا رؤیت است
دفتر دوم

۳۴۰ غوطه ده موسای خود را در یکار گفت یا موسی بدن بی‌بودیت که تو زان دُو‌ری دردی در مون ای کلیم من کریم، نان نمایید، بندی بینی طلقی بمادی مادری کاو گرخه خفته یا شد به‌سر کیتن کننا رحمه مخفیه هر گراماتی که می‌جویی به جان چند بیت بشکست احمد در جهان گر نبودی کوشش احمد، تو هم این سرت و‌رست از سجده صم می‌پرستیدی چو آبدات صم تا بدنی حق او را بر می‌کرد بیت باطن همت بی‌بیان باز هم بدن گویت، تو دل دا وران کر پدر، میراث مُفسِش یافته رسمی جان کند و میجان یافته زال آن خروشنده بنوشده نعمت چونش کرم‌بسته دل پُر‌ششمان چون گریست، از بحر رحمت موج خاست

شُطلوا مُرِینی اُبّه خرَوَیت می‌خیان‌بِ امام سلمان

۱۵

از جوانمردی که بود آن نامدار ده هزاران وام کریمی از میان جهان جان و مال و خانه در باخته کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد دو فرشته می‌کند ایدر دعا ای خدا تو مفسکان را به خلف خاصه آن متفق که جان ایفانگ کرد بود شیخی دامناً و وامدار ده هزاران وام کریمی از میان جهان جان و مال و خانه در باخته کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد دو فرشته می‌کند ایدر دعا ای خدا تو مفسکان را به خلف خاصه آن متفق که جان ایفانگ کرد
کارد بر حلش، نیازه کرد کار تو بدن، قابل بمنگر گریوش جان این، از غم و رنگ و شفا می‌سند، میداد همچون پای‌ترد تا بود روز اجیل، سر آجل در وجود خود نشان مرگ دید، شیخ بر خود خوش، گدازان همچون شمع، درد دل‌ها یار شد با درد شش نیست حق را بجاسی صد دینار زراف حوا بر امید دانگ زد که برو، آن جمله، حوا را بجرا، یک زمانی، نخل در من نگراند. تا خرد، او جمله، حوا را، بزرگ کد، کوکب، نیم دیناری، و آنند نیم دینارت، دهم، دیگر مکو تو بین اسرار، سر اندیش، شیخ نک تیرک، خوش، خور، این، را، حال، گفت: دیبارم، به‌ای، با خرد، وام دارم، می‌روم، سوی، عدم، ناه، و گری، بر آورد، و حنین کای، مرا، بشکسته، بودی، هر، دور، پای، بر در، این، خانه، نگذشته‌سی، سکدان، و همچون، گریه، روی‌شو گرد، آمد، گشت، بر کوکب، حشر تو یقین، دان که، مرا، استاد، گشت، او، مرا، بشکسته، اجا‌ست، میده‌؟ رو به، شیخ آورد، کای، باری، چه، بود؟ از چه، بود، این، ظلم، دیگر، بر سری، 385 حلق پیش آورد، اسامی‌وزار پس، شهبان زنه، زن، روی‌ود، و خوش، چون، حلف دادستان، جانی، بقا، شیخ، وامی، ساله‌ای، این، کرد، تخیها، می‌کاشت، تا روز اجیل، وام‌داران، گری، او، بنشسته، جمع، وام‌داران، گشت، نومید، و توش شیخ، گفت، این، بد، گمان، را نگر کوکب‌ها، حوا، بر، برون، بانگ، زد. 395 شیخ، اشارت، کرد، خانه، را، به‌سرا، تا، غرب، چون، که، آن، حوا، خورناد، در زمان، خاد، برون، آمد، به، در گفت، او، را، کو، تر، حوا، به، جند، گفت:، که، از، صوفیان، افرون، محو او، طبق، به‌ناد، اندی، پیش، شیخ، کرد، اشارت، با، غرب، کاین، نوال، چون، طبق، خالی، شد، آن، کوکب‌های، شیخ، گفت: از، کجا، آرم، دم، کوکب، از، غم، زد، طبق، را، بر، زمین، ۱۰۰۰ می‌گریست، از، غنین، کوکب‌های، های، کاشفک، از، گرد، گل‌های، گشتی، صوفیان، طبل‌خوار، لفه‌جو، از، غرب، کوکب، آن، خیر، و، شر، پیش‌شیخ‌آمد، که، ای، شیخ‌درشت، و آن، غرب، هم، به، ایکار، و، چو، مال، ما، خورتی، مظالم، می‌بایری، ۴۱۰
شیخ دیهده بست و در وی تنگ‌گیرست
در کشیده روزی هر مه در لحاف
قارع از تشیع و گفت خاص و عام
از ترش‌ردی حلقه‌چه گزند؟
کی خورد می‌گم از فلک وزخم او؟
از سگان و عووم ایشان چه پاک؟
فم وظیفه خود به رخ می‌گم‌خورد
آب نگه‌دارد صفا به خسی آب، صافی می‌مود، بی اضطراب
پذار می‌خاید ز آنه تولید
وآن جهود از خشم سپل می‌کند
خصه ماهی کاو بود خاصه‌الله.
در سماع از بانک چَزاً بخیر
همت شیخ آن سخا را کرد بند
قوت پیران از این بیش است نیز
پک طبق بر کف ز بیش حاتمی
هیده برفتاده، کر وی تد خیبر
نیم دیوار دگر ادر ورق
وآن طبق بهناد پیش شیخ فرد
خلق دیدن آن کرامت را از او
کای سر شیخان و شاهانا! این چه بود؟
ای خداوند خداوندان راز
بس پراکنده که رفت از ما سخت
لایه قنطعی را بشکم
هره‌گویان از قیاس خود جواب
گشت از انکار خضرای زردو
نور چشم آسمان را می‌شکافت
از حافاق چشم موسی آسیا

تا نماز دیگر آن کودک گریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف
با ازل خوش، با اجل خوش، شادکام
آن که جان در روزی او خندد چو قند
آن که جان بوسه به بر چش و از
در شب به‌میثاب، مه را بر سماک
سک وظیفه خود به جا مآورد

۲۳۸ کارک خود می‌گردارد هر کسی
حس، خسانه می‌مود بر روز آب
مصطفى مه می‌شکافد نیشب
آن مسیحا، مره‌زنه می‌گند
بانگ‌سک هزگر رسد در گوش ماه؟

۲۴۸ می‌خورد شه بر لب جو تا سحر
هم شای توزیع کودک دانگ چند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چه‌چی
شد نماز دیگر، آند خادمی
صاحب مالی و حَلی، پیش پیر

۳۰۱ چار ص در دی‌نار بر گوش‌ها طبق
خادم آمد، شیخ را ایرام کرد
چون طبق را از گیتا واکرد رو
آه و انگاش از همه برخاست زود
این چه سر است؟ این چه سلطانی است بار؟

۳۱۵ ما ندانست، ما را عفو کن
ما که کورانه عصاها می‌زینم
ما پر کرائ ناشندید پوک خطاب
ما ز موسی پند تنگ‌گرفتم، کاو
با چنان چشمه که بالا می‌شافت

۳۲۰ کردی به چشتم تعصب، موسیا
شیخ فرمود: آن همه گفتار و قال
سیر این آن بود که حق خواست
گفت: آن دنبال اگر چه اندک است
تا نگردید کودک خوا بروش
کام خود موقع زاری دان درست
پس بگریان طفل دیده بر جسد

مثنوی معنوی

شیخ زاهدی: دلگیری که کریکآور شوی

کم گیری تا پیچش را ناید خلل
چشم، بیند یا نبند آن جمال
در وصال حق دو دیده چ‌کم است
این چنین چشم شقی گو: کور شو
چپ مرو، تا بخشیدت دو چشم راست
نصرت از وی خواه، کاو خوش ناصر است
بردل عیسی منه تو هر زمان
ذکر او کریم به راستان
کام فروعی مخواه از موسیت
عیش کم ناپد تو بر درگاه پاش
یا مثل کشتیای مر نوح را
خاصه چون باشد عزیز درگهی

شرح کتاب یهودی شریعت اسلام

نام‌نامه‌های خواست و اگداوی حکیم، علی السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان

۴۵۱ حکم یزدان از پی آن خام مرد
اًمان بر جست یک شیر سیاه
کل‌اش بر کند، مغزش ریخت زود،

گرفت عیسی: چون نخورند خون مه‌ی؟

465

ای بسا کس هم‌جو آن شیر زیان قسمش کاهی نه و حرصش چو کوه ای میر کره بر ما در جهان طعمه بثومه به ما و آن بوده شست

470

گفت آن شیر: ای مسیحا این شکار گر مرا روی بندی اندر جهان این سزا ی آن که یابد آبی صاف گر بداند قیمت آن جوی، خرى ای یابد آن چنان بی‌پیغمبری

475

چون نمیرد بیش او گر امر گن هین سگ نفس ترا زنده خواه خاک بر سر استخوانی را که آن سگ نهای بر استخوان جون عاشقی؟ آن چه چشم است آن که بینابیش نیست

480

سهو باشد ظرورا را گاه گاه دیده آ ی بر دیگران نوحگری؟ ز ابر گریان شاخ سپر و تر شود هر کجا نوحه کند آنجا نشین زان که ایشان در فراق فانی اند

485

زآن که بر دل نقش تقلید است بند زان که تقلید آفته هر نیکویی‌ست گر ضروری مشرست و تیز خشم گر سخن گوید زم ی برکلیت مرست‌ی داده ز گفت خود ولیک گر چه‌جویی جوی است او یه آی آب خورد

490

ده و ای مغزی بندی اشکانش
منوی معنی

آن که آن چو نیست تشه و آب خوار
لیک بیگار خریداری کند
جع طمع نبود مراد آن خیبت
لیک که سوز دل و دامان چاک
کاپن چو داد است و آن دیگر صداست
وآن مقلد کهه آموزی بود
یک بر گاو است و بر گردن حین
نوهجگر را مقد باشد در حساب
در میان هر دو فرقی هست نیک
منقی گوید: خدا از صحن جان
پیش چشم او نه که مانندی به پیش
همچون خ مصّحف کشید از بره کاه.
دره ذره گشه بودی قابلش
تو به نام حق پشیز می‌بری؟

۵۵۵/۵ روستایی گاو در آخر بیست
روستایی شد در آخر سوی گاو
دست میالید بر اعتیاد شیر
گفت شیر: ار روشنی افزون شدی
این چین گستاخ زان می خارم
۵۱۵ حق همی‌گوید که ای مغرور کور
که او آذرونه کتاباً للجبل
از من ار کوه احدث واقع یتی
از پدر وز مادر این بسته‌دار
گر تو به تقلید از این واقف شوی
۵۱۵/۵ بشو این قصه پی تهدید را
চিত্ত দুম

 sofort صوفیان که ساسار راه‌پایان

صدای در خانقاها از ره سید

آیکش داد و علف، از دست خوشی

احتیاطی کرد از سه و خیاط

صوفیان در جمع بودند و فقیر

۵۰۰ ای توانگر که تو سیری، هین مخد

از سر تقصیر آن صوفی رَمَه

کر ضرورت هست هرداری مباح

هم در آن دم آن خرک برخوشند

وَلَهِ افتاد اندر خانقاه

۵۰۵ چند از این صب و از این سب روزه؟ چند؟

ما هم از خلفیم و جان داریم ما

تخم باطل را از آن میکاستند

وآن مسافر نیز از راه دراز

صوفیش یک به یک پناختند

۵۰۵ گفت، چون می‌مید میلانشان به یو

لوت خرودند و سماع آغاز کرد

دود مطح گرد آن با کوفت

گاه دست افشان قدم میکوفند

دیر یابد صوفي آز از روزگار

۵۳۵ جز مگر آن صوفیای آز نور حق

از هزاران اندکی زین صوفی

چون سماع آمد از اول تا کران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد

زین حراره پایکوپان تا سحر

۵۴۰ از رو تقلید آن صوفي همین
روز گشت و جمله گفته آلوداع گرد از رخت، آن مسافر می‌فنداد تا به خر بر بند این همراهی رفت در آخر، خر خود را نیافت زان که خر دوش آب کشتر خودبه است گفت خادم ریش بین جنگی بخاست من ترا بر خر مکمل کردم باز هن آهن چه فستادم به تو آهن چه بسپردم، ترا وای سیار باید در عاقبت وایس سرد نک من و تو، خانه قاضی دین حمله آورند و بودم بیم جان اند انازی و جویی آهن نشان؟ پیش صد سگ گربه پژمرداز قاصد خون من مسکین شند که خر را میرند ای بی‌زنا ور نه، توزیعی کنند ایشان زرم این زمان هر بیک به اقیمی شند این قضا خود از تو آمد بر سرم پیش آمد این چین ظلمی مهیب؟ تا ترا واقف کمی زین کارها از یکه گویندنگان با ذوقتر زین قضا راضی است مردی عارف است مر مرا هم ذوق آدم گفته که دو صد لعنت بر آن تقلید باد خشم اباءهم با پر آفان وی ابدم زآن عکس ذوقی می‌شدی که شوی از بحر برعکس آبکش چون گشت آن نوش و جوش و آن سماع خانه خالی شد و صوفی بماند رخت از خجره برون آورد او تا رسد در هرمان، او می‌شافت ۵۴۵ گفت: آن خادم به آبش برده است خادم آمد گفت صوفي خر کجاست گفت من خر را به تو بسپردم از تو خواهم آهن چه من دادم به تو بحث با توجیه کن، جنگت میار ۵۵۵ گفت پیامبر که دسته هر چه ترد ور نهای از وارشگی راستی بدين گفت من مغلوب بودم، صوفیان تو جه چندند میان گرگان در میان صد گرشه گردی‌ای ۵۵۵ گفت گیرم کر تو ظلما بستند تو نیای و نگویی مر مرا تا خر از هر که بود من وا خرم صد تدارک بود، چون حاضر بندن من که گیرم؟ که را قاضی پرم؟ ۶۵۵ چون نیای و نگویی ای غرب گفت و اهل آدم من بارها تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر باز می‌گفتی که او خود واقف است گفت آن را جمله می‌گفتند خوش ۵۵۵ مر مرا تقلیدشان بر باد داد می‌باد تقلید چینی به حاصلان عکس ذوق آن جمعت می‌زدی عکس چندان باید از یاران خوش
عکس کاوئ زد، تو آن تقلید دان
70
تا نش تحقیق، از یاران ظیر
صف خواهی چشم و عقل و سمع را
دام که آن تقلید صوفی از طعم
طمع لوت و طمع آن ذوق و سمع
گر طعم در آنیه برخاستی
575
گر ترازو را طمع بودی به مال
هر نبیگی کفت با قوم از صفا
من دلم، حق شما را مشتری
چست مزرع کارم؟ دیبادر یار
جل هزار او نباشد هردو من
580
یک حکایت گومیت، بنشو به‌هوش
هر که را باشد طعم، آلکن شود
پیش چشم او، خیال جاه و زر
جز مگر مستی که از حق پر بود
هر که از دیبادر بخوردار شد
585
لیک آن صوفی ز مستی دور بود
صد حکایت به‌شو مدهو هرص
ورد نیاپد نکته‌ای در گوش حرص
تریفکر ییان مانوانی فائی، خُن یای رازگر شر

بود شخصی، مفسی بی‌خان و مان
لقدم زندانیان خوردن گراف
زهرونه کس را که لقدم نان خورد
590
هر که دور از دعوت رحمان بود
مر شروت را نهاده زیر پا
گر گوزی بر امید راحتی
هج گنجی بی دو و نیاد نیست

23
شکایت کردن این زندان بیش و بیش قاتل تا از سمت آن می‌خوان

با وکیل قاضی ادراک‌می‌شد اهل زندان در شکایت آمدن
که سلام ما به قاضی بر کنون باید مه و طبلخوار است و مضر
کاندش این زندان بماند او مسیر

۵۹۵ وائله ار سر و لبه هست از خان
ور خیالهای تازه‌ها و پس در امر
مار و کردمر تا مسیح بود

۶۰۰ صبر، صبر از خیال خوش شدیدت
آن قربآید زایمان در ضمیر
صر از ایمان بیابد صبر

۶٠٥ ژان که در خستم خیال‌کر دوست
کاندیر یک شخص هر دو فعل هست
نیم او مؤمن بود نیم‌شک
گفت یزدان فیستم مؤمن
همعجو گاوی نیم چش سیاه

۶۱۰ هر که این نیمه بیبیند، روز کند
یوسف اندر خستم اویان سورد
از خیال بدر مر ارا زنش دید
چشم ظاهر سایه آن خشم دان
تو مکانی، اصل تو در لامکان

۶۱۵ شش جهت مگری، زیرا در جهات

۲۴
دفتر دوم

چون مگس حاضر شد در هر طعم
پیش او همچنین است لوت شست کس
مرد زندان را ناپاید لقب‌های
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
زین چنین قحط سماله داد داد
یا زندان تا رود این گاومش
ای ز تنو خوش هم دُکور و هم انش
سوی قاضی شد وکیل با نک
خواند او را قاضی از زندان به پیش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه
گفت قاضی: خیز از این زندان برو
گفت قاضی خان و مان من احسان تست
گز زندان پرای تو به ره
همچنین برهیز که میگفت ای سلام
کاندرب این زندان دنیا من خوش
هر که او را قوت ایمانی پُرود
۵۳۵ میسنان، که به مکر و گه به بیو
گه به درویشی کتم تهبدیشان
قوت ایمانی در این زندان کم است
از مناز و سوی و صد بیچارگی
آستعید الله میُ شبیمان
۵۴۰ یک سگ است، و در هزاران می‌رود
هر که سردت کرد، میدان کاو در اوض
چون نیای صورت، آید در خیال
گه خیال فرچه و گاهی دیگران
هان بگو لاحوال‌ها اند زمان

دفتر دوم

از وقاحت، بی‌پاسا و بی‌پاس
گرند خود را اگر گوییش: بس
ور به صد حیلت گشاید طعم‌های
حَجَشین این که خدا گفتا کلوا
ظل‌ مولانا ابد پاینده باد
یا وظیفه آن ز وقای قُلم‌ایش
داد آن المستعاق السّنسُعات
گفت با قاضی شکایت یک به یک
پس تفاصیل کرد از آبان خویش
که نمواد از شکایت آن را
سوی خانه شرده‌ریگ خویش شو
همچون کافر، جَنن زندان تست
خود بیم‌سای من ز تقصیری و کد رُه‌ی انظاری، اتی بیوم الیام
تا که داشنیزگان را میکنم
وز برای زاد ره ناین بود
تا بر آردان از پشیمانی غریبو
گه به زلف و خال بنده نیشان
وکه هست از قدس این سگ در خم تست
قوت دوق آید، برز یکبارگی
قده هلالنا، آم من طغیانه
هر که در وتی رفت او، او می‌شود
دیو پنهان گسته‌اند زیر بوست
تا کشند آن خیال‌های در ولی
گه خیال علم و گاهی خان و مان
از زبان نشته، بل کر عیین جان

سرمقاله

۲۵
گفت: اینک اهل زندان گوا مه‌گیردند از تو، می‌گیردند خون زین غرض باطل گواهی می‌دهند هم بر ادبار و بر افتالش گوا گفت مولاً دست ازین مفسی بشو گردن شهر، این مفسی است و بس قلاش طبیل افتالش عیان هر جا زند قرض ندهد هیچ کس او را نشو بیش زندانش نخواهم کرد من نقد و کالا نیستش حیزی به دست تا بود کافلایش او ثابت شود هم منادی کرد در قرآن ما هیچ با، او شرکت و سوا مکن مفسی است او، صرفه از وی کی بیر؟ اشت مرگی که هیزم می‌فروخت هم موگل را به دانگی شاد کرد تا شب، و افغان او سودی نداشت صاحب اشت بپی اشت دوان تا همه شهرش عیان باشانند کرد مردم جمله در شکلش نه ابر و کرد و رومیان و تازیان قرض تا ندهد کس او را یک پیش مفسی، قالی، دغایی، دبایی چون که گاو آرد، گیر محکم کنید من نخواهم کرد زندان شود را با شعر ند، دیار شاخ شاخ عایه است او و فردی عامه را حنایی عاریت، دان ای سالم ۴۴۵ گفت قاضی: ملمسی را وا نما گفت ایشان می‌ئیست باشند، چون وز تو مخواهند هم تا وا رهند جمله اهل محکم‌گفتند: ما هر که را پرسید قاضی حال او ۴۴۰ گفت قاضی گفت بگرداندی فاش کو به کو او را می‌نادیه یا زندی هیچ کس نیمه بنفوشد بدو هر که دعوی آردد اینجا به گن پیش من افتالش او ثابت شده است آمی در حبس دنیا زان بود مفسی دیو را یزدان ما کو دفا و مفسی است و به سخت ور کنی او را بانه آوری حاضر آوردند چون فتنه فروا خوا گرِ بچاره بسی فریاد کرد اشت تیرند از هنگام چاپت بر شتر پنشست آن حق حران دو به سو و کر به کو می‌تختند پیش هر حمای و هر بازارگه ۴۶۰ ده منادیگر یلند آوازیان مفسی است این و ندارد هیچ جیز ظاهر و باطن ندارد حبیای هان و هان با او حرفی کم کنید ور به حکم آرید این پیمرده را خوشدَم است او و گلوش بس فراخ گر ببیشد یب هر مکر آن جامه را حرفِ حکم‌کت بر زبانِ ناحیمی ۴۷۰
گر چه دزدی خلع‌های پوشیده است
چون شبانه از شرآمید به زیر
675
بر نشستی اشتغم را از پی‌گاه
گفت: یا اکنون چه می‌کردیم پس؟
طلبالافلام به چرخ سابعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام
تا کلیه و سنگ بشید این بیان
680
تا به شب گفتند و در صاحب شتر
هست بر سع و بصر مهر خدا
آن چه او خواهد، رساند آن به چشم
وانه‌ها او خواهد، رساند آن به گوش
کون پر چارست و هیچچاره نی
685
گر چه تو هستی کون غافل از آن
گفت یپغمبر که پیدان مجید
لیك یک درمان نیستی رنگ و بو
جشم را، یا چارچوب در لامان
این جهان از پیچید پیدا شدست
690
پاز گرد از هست سوی نیستی
جای دخل است این غذ، از وی مرم
کارگاه صنع حق چون نیستیست
یاده ما را سخن‌های دقيق
هم دعا از تو اجابت هم ز تنو
695
گر خطا گفتین، اصلاحش تو کن
کیما داره که تبدیلش کنی
این چنین میناگرها کار تست
آب را و خاک را بر هم زدید
نسبتش دادی و چفت و خال و غم
باز بعضی راهای داده‌ای
700
ندمی کنند، اگر مشوقه است، آن چه محسوس است اگر مشوقه است، چون وفا آن عشق افزون می‌کنند.

پرتو خورشید بر دیوار تأثیر بر کلودی، دل چه بندی ای سلیم ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش پرتو عقل است آن بر حس تو چون زر اندود است خوبی در بشر چون فرشه بود، همچون دیو شد، اندک اندک می‌ستانند آن جمال رو تُعریف، تُنگ‌کشی بخوان کان جمال دلِ جمال باقی است خود هم او آب است و هم ساقی و مست ۷۲۰ آن یکی رو تندازی از قیاس معنی تو، صورت است و عارت معنی آن باشد که بستاند ترا معنی آن نبود که کور و کر کن، کور را قسمت خیال غم‌فیست ۷۲۵ خرف قرآن را ضریبان معدن‌داد چون تو بینابی، بی خر رو که جست خور هست، آید یقین پالان ترا پشت‌خ رزگان و مال و مکسب است
خر بهره، نه که راکب شد رسول
وانتی‌گی قبل سافر مانیا
چند بگیرد که کار و بار؟ چند؟ خواهد در صد سال و خواهی سی و بیست هچ کس ندرو تا چیزی نکاشت
خان خوردن علّت آرده در بشر
من همان خواهم، که کار و ما دکان کسب باید کرد، تن قدر است
با مکش از کار، آن خود در پی است
که اگر این کردم یا اگر دگر ممن کرد و گفت آن هست از نفاق
وز اگر گفت به جز حسرت نیست

دوستی پُرده سوی خانه خراب
پهلوا من مر ترا مسکن شدی
don مایه داشتی حجره دگر
لیک ای چان در اگر نتوان نشست
وز خوش توربر اندر آتشند
لیک قلب از زر نداند چشم عام
برمک زر را مکن از ظن گژین
نرد دانخویشن را آن گرو
ور ندانی ره مر تها تو پیش
آشنا، که کشید سوی فنا
سوی من آیبی، نک راه و نشان
تا کن آن خواجه را از آیلان
عمر ضعیع، راه دور و روز دیر

آن غربی خانه می‌چست، از شتاب
گفت او این را اگر سقفی بددی
هم عیال تو یواسود اگر
گفت آری پهلوا یاران بست
این همه عالم طلبیکار خوشناد
طالب زر گشته جمله بیپ و خام
پرتوی بر قلب زد، خالص بیبین
گر محک داری، گژین کن، ورن روه
یا محک باید یمان چان خویش

باتک غولان هست بانگ آشنا
باتک می‌دارد که هان ای کاروان
نام هر یک می‌بزرد غول ای فلان
چون رسد آنها، ببیند گرگ و شیر
منوی معنوی

چون بود آن بانگ غول؟ آخر بگو

از درون خوشی این آوازها

ذکر حق کن، بانگ غولان را بسوز

صح کاذب را را ز صادق و اشناس

تا بود کر دیده گان هفت رنگ

رنگها بینی بجور این رنگها

۷۶۰

کوهر چه، بلهک دریایی شوی

کار گند که کارگه باشد نهان

کار، چون بر کارگه پره تندید

کارگه، چون جای باش عامل است

پس در آ در کارگه، یعنی عدم

۷۶۵

کارگه، چون جای روشن دیدگی ست

رو به هستی داشت فروعن عنود

لاجریم میخواست تبدیل قدر

خود قضا بر سیل آن حیلتند

صد هزاران طفل کشته ایبگانه

تا که موسمی نبی ناند برون

آن همه خون کرد و موسمی زاده شد

گر بیدئی کارگه، لایزال

اندرون خانواش موسم تعاف

همچون صاحب نفس کو تن پرورد

۷۷۵

کین عدو و آن حسود و دشمن است

او چو موسمی و تنش فروعن او

نفسش اندر خانه تن نازنين

لاست کرون مردم حسی را کل اش را مست

آن یکی از خشم مادر را بکشت هم به زخم خنجر و هم زخم مکش
آن یکی گفتی که از بدل گوهری
۷۸۰ هی تو مادررا چرا گفتی؟ بگو گفت کارد کرد کان عاری یا است گفت: آن کس را بشک ای محتمل گفتی یا یا، رسم از خونهاي خلق نفس تست آن مادر پذخیت
۷۸۵ هین بشک ای را که به آن دنی، از وی این دنیای خوش بر تست نگن نفس گفتی باز رستی ز اعتدار گر شکل آرد کسی بر صفت ما کانیجا را نه که نفس گفتی بود؟
۷۹۰ کوش نه تو ای طلبکار صواب دشمن خود بوداند آن شنكان دشمن آن باشد که قصد چان کند نسیت خفاشئ عماد آفتاپ تابش خورشید ای را میگفت دشمن آن باشد کرو آید عذاب
۷۹۵ مناع خوشتارن جمله کافران کی حجاب چشم آن فردند خلق؟ چون غلام هندویی کو کین کند سرنگون میافتند از بام سرا گر شود بیمار دشمن با طبیب در حقيقت روزن جان خوشن گزاری گر خشم گیرد ز آفتاپ تو یکی بنگر که را دارد زيان؟
۸۰۰ گر ترا حق آفینند زشت ور ور برد کفشت، مرو در سنگالخ توسحسودی، کر فلان من کنتر م
خود حسن تُقصان و عیبی دیگر است
آن بلیس از نگ‌ و عارِ کم‌تری
خود، می‌خواست تا بالا بود
آن این‌چیز، از محمد نگ‌ داشت
پُرال‌‌کم نامش به و بی‌‌چه‌ل شد
من ندیدم در جهان چست و چو
انپیما، را واسطه ز آن کرد حق
زان که کس را از خدا علی نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی
چون مقرر شد پرگی رسول
پس به هر دوری ولی قایم است
هر هک را خوی نکر باشد، پیرست
پس امام حی قایم آن ولی است
۵۸۰
مهدی و هادی وی است عی ای راجو
او چو نور است و خرد جبریل ایست
وان که زین قندیل کم، میشکات ماست
ز انپه هفدد پرده دارد نور حق
اپس هر پرده قومی را مقام
۵۸۵
اهل صف‌ اخیرین از ضعف خوش
وان صف‌ پیش، از ضعیفی بصر
روشندی کو حیات اول است
احولی‌ها انپه اند کم شود
آنش که اصلاح آهن یا زر است
۸۳۰
سپب و آب، خام‌ دارد خفیف
لیک آهن را، لطف آن شعله‌ هاست
هست آهن فقد سخت‌کش حاچب
آتش بود به واسطه
پیچید ای آب و فرمزدن آب
هماجی یا را در روش یا تابعیت
می‌شود سوزان و می‌آرد با
شعله‌ها را با وجود رابطه
می‌رسد از واسطه این دل به چن
دل نموده، تن چه داند چست و چو
پس نظرگاه خدا، تن تن است
لیک تنرسم، تا نلغزد وهم این
که گفت هم یند چز بخودی
مر گذا را دسته برد در بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
یافتن زیرکی و شیرین جواب
آدمی مخفی است در زیر زبان
چون که بادی پرده را در هم کشید
کاندن آن خانه گهر یا گنبد است
یا در او گنج است و ماری بر گران
پی تأمیل، او سخن گفتی چنان
گفتی اندرباطنش دریاستی
نور هر گهر کز او تابان شدی
نور فرقان فرق کردن بهر ما
نور گهر نور چشم ما شدی
چشم کر کردی، دو دیدی قرص ماه
رست گردان چشم را در ماهتاب
فکرت که کسر میبین، نیکو نگر
هر جوایی کان ز گوش آید به دل
گوش داللهست و چشم اهل وصال

۳۳
منوی معنوی

۸۶۰ در شنود گوش تبدیل صفات پرچمی، در یکین منزل مکن این یاقین خواهی، در آتش در نشین گوش، چون نافذ بود دیده شود تا که شوا آن غلاماتش چه کرد.

۸۶۵ آن غلامهک را چو دید اهل دها کافی رحمت گفت‌ش ک تصبیر نیست. چون بیامد آن دوم در پیش شاه گرچه شما خوش‌شاد از گفتار او گفت با این شکل و این گنری دهان که تو اهلا نامه و زیره‌بی‌ئه تا علاج آن دهان تو کنیم بپر کیکی نون گلبیه سخت‌خ.

وین درگ را گفت خو تو زیره‌کی آن نهای که خواجه‌نشاب تو نمود گفت او درد و کو یست و کوینشین گفت بیسته بیسته او راستگوی راستگوی در نهادش خلق‌هست.

۸۷۵ کو نیام آن نکوندیش را باشد و در مین بید عیب‌ها هر کسی گرف عیب خو دیدی یپش غافلاند این خلق از خوید ای یبد من نینوی روی خوید را ای شمن.
دنیا از نور خلقان است بیش
ریو خود محسوس بین پیش رو
آنچنان که گفت او از عیب تو
کدخدای ملکت و کاری من
گر چه هست او مر مرا خوشه تاش
عیب او صدق و ذکا و همدیم
آن جوانمردی که جان را هم باد
چه جوانمردی بود کان را ندید
به یک جان، کی چینن غمگین شد؟
گر ز جوی آب نابینا بود
دند او پاداش خود در یوم دین
هر زمان خودی درگرگن زایدش
پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
شاد دارد دید در خوؤض را
زبان که کس چیزی نباید به دیل
دید دارد کار، جز بینا نزست
هست او در هستی خود عیبجو
با همه نیکو و با خود بد نبست
مدح خود در ضمن مدح او مبار
شرمساری آبدت در ما ورا

۸۸۵ آن کسی که او ببیند روی خویش
گر پیره، دید او ببینی بود
نور حسی نبود آن نوری که او
گفت اکنون عیب‌هاى او بگو
تادانه که تو خویش مینی

۸۹۰ گفت ای شهمن بگویم عیب‌هاش
عیب او سب و خدا و مرمی
کمترین عیب حیات جوانمردی و داد
صد هزاران جان خدا کرد، پیدی
و بر بیدی، کی به جان بپخش بپدی؟
بر لب جو، بخپ آب آن را بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین
که یکی را ده عوض میآیدش
جود جمله از عوضها دیدن است
بخل، نادیدن بود آب‌آورها را

۹۰۰ پس به عالم هیچ کس نبود بخیل
پس سخا از هچم آمد نه ز دست
عیب دیگر این که خودبین نبست او
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بهبست
گفت شه جلیدی مکین در مهد پار

۹۰۵ زان که من در امتحان آرم ورا

قد من علام در صد و وفا عیار خور آن ترات غنی نور

گفت نه او مولتکس و به رحمائ
آن خداوند که فرستاد انبیا
آن خداوندی که از حاکم، دلیل
پاکشان کرد از مرج خاکان

۳۵
منوی معنوی

واگذاری بر جمله انوار تا خاتم آدم معرفت ... آن نور یافته پس خلیفه کرد آدم کان بید ... در هوای بحر چنان دوبار بود بی خطر در شعله‌های ناز رفت پیش دشتآباد شر نهاد آهن اندر دستبافش نرم شد دیو گشتند بدنه قرآن و مطیع چشم روشن کرد از بیو پسر شد چنان بیدار در تعقیب خواب ملکت فرعون را یک لقبه کرد بر فرآور گُنبد چارم شافت قروص مه را کرد او دم دو نیم با چنان شه صاحب و صنادیق شد حق و باطل را چو دل فاروق شد نور فایض بود و ذی الْتَوْرین گشت گشت او شیر خدا در مرج چن خود مقاماتش فزون شد از عدد نام قطر الاعرائین از حق شنید شد خلفه عشق و رغبتی نفس گشت او سلطان سلطانان داد گشت او خورشید رای و تیزتر فسر فرزاندن زان سوی جهان هر گداپی نامشان را بر نخواند کاندی آن بحرند همچون ماهیان نیست لابق نام نو مچوبیش مغزه نیست بدو باشند بست هست صد چندان که این گفتار من

۹۱۰ بر گرفت از نار و نور صاف ساخت آن سنابرقی که بر ارواح تافت آن کر آدم رست و دست شیب چید نوح از آن گهر که برخوردبود جان ابراهیم از آن انوار زفت

۹۱۵ چون که اسفاد در جویش فتاد جان داود از شاعری گرم شد چون سلمان به وصلش را رضع در قضا یعقوب چون به‌هاد سر پوسف مهو چو دید آن آفتاب چون عصا از دست موسی آب خورد نزدبانش عیسی مرم چو یافت چون محمد یافت آن ملک و نعیم چون ابوبکر آیت توافق شد چون عمر شیدا یان معشق شد

۹۲۰ چون که عثمان آن عیان را عین گشت چون ز رویش مرتضی شد درفشان چون جنید از جنید او دید آن مده بازید اندر مزيدان راه دید چون که کریم گرف او را شد خرس

۹۲۵ پور آدم مربک آن سو راند شاد و آن شقیق از شقیق آن راه شگرف صد هزاران پادشاهان نهان نامشان از رشک حق پنهان بماند حق آن نور و حق نورانیان حق آن آنی که این و آن از اولت که صفات خواجه‌تاش و یار من
آن چه می‌دانم ز وصف آن ندم
شای گفت اکنون از آن خود بگو
۹۴۰ چه داری و چه حاصل کردی؟
روز مگر، این حس تو باطل شود
در لهد کین چشم را خاک آگند
آن زمان که دست و پایت بر درد
آن زمان کین جان حیاتی نماند
۹۴۵ شرطی مان جا باحسرنه کردن است
جوهری دارد ز انسان؟ یا خیر؟
این عرض‌های نماس و روزه را
تقل نونان کرد مر اعراض تا
امداد گشت جوهر زین عرض
۹۵۰ گشت برگیر عرض جوهر، به چهد
از زراعت خاکها شد سبله
آن نکاح زن عرض یبد، شد فتا
جفت کردن اسب و اشر را عرض
هست آن پستان نشاندن هم عرض
۹۵۵ هم عرض دان کیمیا یبدن بکار
صیقل کردن عرض باشد شها
پس مگر که من عملها کردام
این صفت کردن عرض باشد خمش
گفت شاها بی قنوت عقل نیست
۹۶۰ پادشاها جز که یاوس بندی نیست
گهر نبودی مر عرض را نقل و حشر
این عرض‌ها نقل شد لونی دگر
نقل هر چیزی بود م لابیش
وقت محشر هر عرض را صورتیست
۹۶۵ بنگر اندر خود، به تو بودی عرض
بنگر اندرو خانه و کاشانها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
از مهندس آن عرض، و اندیشه‌ها
چیست اصل و ماهی هر پیش‌گاه

۹۷۰
جهله اجزای جهان را به غرض
اوّل فکر، آخر آمد در عمل
میوها در فکر‌الاول بود
چون عمل کردن، شجر بشاندی
ger چشاخ و برگ و بیشک اوّلست

۸۷۵
پس سیری که مغر آن افلاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال
جمله عالم خود عرض بودند تا
این عرضها از چه زید؟ از صور
این جهان یک فکرت است از عقل گل

۹۸۰
عالم اوّل جهان امتحان
جاکرت شاهان جنایت می‌کند
بنداده جوین خدمت شاسته کرد
این عرض با جهور، این بیشه است و طیب
گفت شاهنشه چنین گیر آلمراد

۹۸۵
گفت مخفي داشتست آن را خرد
زان که گر پیدا شد اشکال فکر
پس عبان بودی ته غیب، ای شاه این
کی درین عالم تبت و بنگر بتدی
پس قیامت بودی این دنیای ما

۹۹۰
گفت شه پوشید حق پاداش بتد
گر به دامی افکمن من یک امیر
حق به من بندود پس پاداش کار
تید نشانی ده که من دانم تمام

۳۸
گفت پس، از گفت‌من مقصود چیست؟

چون تو می‌دانی که آن چه بود چیست؟
آن که دانسته برون آید عیان
بر جهان نهاد رنگ طلق و درد
ta بُدِیٰ یا نیکی از تو تُجست
شد حفاظت تا شود سرت عیان
چون سر رشته ضمیرش می‌کشد
بر تو بی کاری بود چون جان کش
هر سبب مادر اثر از وی ولد
تا بیاید اثرهای عجب
دیده‌ای بِاید منظر، نیک نیک
با بِید از وی نشانی با ندید
لیک ما را دِر یک دست نیست
سوی خوشش خواند آن شاه و همам
پس لطفی و ظریف و خوبرو
که همی‌گوید برای تو فلان
دیدن ملک جمان ارزیدای
کر بِرای من بگفت آن دیرتان
کاشکارا تو ذاوی، خُفیه درد
در زمان دریای خشم جوش کرد
تا که موج هجو از حاد گنگشت
همجو سگ در قطع، بس گُخور بود
دست بر لب زد شهنواست که بس
از تو جان گنگست و از یار دهان
تا امیر او باشد و مأمور تو
همجو سیر؛ گولنخ دان ای کیا
با خصل بد نیرزد یکی تسو
چون بود خلقش نکو، در پاش میر
عالم معنی بی‌ماند جاودان

۹۹۵ گفت شه حکم در اظهار جهان
آنچه می‌دانست، تا پیدا نکرد
یک زمان بی کار تنوانی نست
این تفاضل‌های کار از بهر آن
پس کلیه تن کجا ساکن شود؟

۱۰۰۰ تا هما تو جمان دریای است، لیک
شان با او در سخن انجا رسید
چون ز گرماه بیامد آن غلام
گفت صحتاً لک تعمیم دائم
ای دریا گر نبود در تو آن
شاد گشتم هر که رویت دیده‌ای

۱۰۱۰ گفت رمزی ز آن گو ای پادشاه
گفت اول وصف دو رویت کرد
خیب یارش را چو از شه گوش کرد
کف بر اوردو آن غلام و سرخ گشت
کو ز اول دم که بیان یار بود
چون دم‌کرد گرفت هجوش چون جرس
گفت دانست ترا از وی، پدان
پس نشین ای گی‌دیا چان از دور تو
در حیدت آمد چه تسیب از ریا
پس بدان که صورت خوب و نکو

۱۰۲۰ ور بود صورت حقری و نابیژ
صورت ظاهر فنا گردد، بدان

۳۹
چند بازى عشق با نقش سیو
سوزنده دیدى، ز معنىغافلی
این صفحهای قولاب در جهان
1025 لیک اندر هر صدف نیود گهر
کان چه دارد؟ وین چه دارد؟ می‌گیرین
گر بهصورت می‌روی، کوهى به شکل
هم به صورت دست و با و پشم تو
لیک بوسیده ناشد بر تو این
1030 از یک انديشده که آید در دورين
چشم سلطان گر بهصورت یک بود
باز شکل و صورت و شاپ صفی
خلق یپاىان ز یک انديشه بين
هست آن انديشته پيشر خرد
1035 پس چو ممپينى که از انديشهای
خانها و قشرها و شهرها
هم زمين و بحر و هم مهر و فلك
پس چرا از ابلیهى، پيشر تو کور
مئتماید پيش چشمته چه برزگ
1040 عالم اندر چشم تو هول و عظیم
وز جهان فکرکى اى کم ز خر
زان که نقشي، وز خرد بی‌هراى
سایه رو شخص ممپینى ز جهل
باش تا روژى که آن فکر و خيال
1045 کووها بینى شده چون پشم نرم
نه سما بینى، نه اختیر نه وجود
یک فسانه راست آمد، یا دروغ

مشنوی معنوي

بگذر از نکش سیو رو آب رو
از صدف دزى گرگين گر عاقلی
گر چه جبله زنداندان از بحر جان
چشم بگشان، در دل هر یک نگران
که کمیاب است آن دزى شمید
در پرگي هست صد چندان که لعل
هست صد چندان که نکش چشم تو
کر همه اعضا دو چشم آمد گزین
صد چنان گردد به یک دم سرگون
صد هواوان لشکرش در پی دود
هست محكوم یکه فکری خفی
gزی چون سیلی روانه بر زمين
لیک چون سیلی جهان را خورد و بیرد
قایم است اندر چنان هر پیشهای
کوهها و دشتها و نهرها
زنده از وی همچون کر دريا سیم
تن سلیمان است و انديشه چو مور
هست انديشته چو موس و کوه گرگ
زاپر و رعد و چرخ داري لرز و بیم
ایمن و غافل، چو سنگ باخر
آدمئ خو نبست قرگوئای
شخص از آن شد نرد تو بازي و سهلو۴ پر گشاى پر حجابى پر و بال
نبست گشهت این زمين سرد و گرم
چز خداى واحد حَیّ و دود
تا دهد مر راستها را فروع

٤٠
پادشاهی بندش، را از کرم جامگی او وظیفه چن امیر
از کمال طالع و اقبال و بخت روح او با روح شه در اصل خوشی کار آن دارد که پیش از تن بُدست کار عارف راست، کو نه احول است آنچه گند کاشتنده و آنچه جو ۱۰۵۰ آنچه آبیست است شب، جز آن نزاد کی کند دل خوش به حیلتهای گنش او درون دام، دامی مینه گر به، ور برید صد گیاه کشت نو کاریت بر کشت نخست ۱۰۵۰ تخم اول کامل و بگزیده است افکن این تدبی خود را پیش دوست کار آن دارد که حق افراشته‌است هر چه کاری، از بیای او بکار گری نفس دزد و کار او می‌پیچ ۱۰۵۵ پیش از آن که روز دین پیدا شود رخت دزدیه به تدبی و فنش صد هزاران عقل با هم بر چهند دام خود را سختان یابند و پس گر تو گویی فایده هستی چه بود ۱۰۷۰ گر ندارد این سؤالت فایده ور سؤالت را بسی فایده‌هاست ور جهان از یک چهت بد فایده‌ست
فایده تو گرا فایده نیست
حسین يوسف عالمی را فایده

۱۸۰۵

لحر دادی چنان محبوب بود
آب نیل از آب حیوان بی گردن
هست بر مؤمن شهیدی زندگی
چیست در عالم یگو یک نعمتی
گاو و خر را فایده چه در شکر؟

۱۸۹۰

لیک گر آن قوت بر یو عارضیست
چون کسی کو از مرض، گل داشت دوست
قوت اصلی را فرامش کردی است
نوش را بگداشت، سرم، حورده است
قوت اصلی بستر نور خداست

۱۸۸۵

لیک از علت در این افتاد دل
روی زرد و پای مسیت و دل سبک
آن غذا خاصیان دولت است
شد غنا آفتان از نور عرش
در شهدان برود و برود حق

۱۹۰۰

دل، زهر پری غذازی می‌خورد
صورت هر آدمی چون کاس masaایست
از لقای هر کسی چیزی خوری
جون ستاره با ستاره شد قرین
جون قرین مرد و زن، زاید بشر

۱۹۰۵

وز قرین خاک با بارانها
وز قرین سپیدها با آدیمی
وز قرین خرمی با چان ما
قابل خوردن شد احساس ما
سحر روبی از قریان خون بود
وآن ز خورشید است و از وی میرسد

۱۱۰۰

بهترین رنگها سرخی بود
هر زمینی کان قرین شد با یکلقوت، اندر فعل آید ز اتفاق این معنایی راست از چرخ نهم خلق را طاق و طریم عارت است بر امید عیز ده روزه خدور گردین خود آردهناد از غم چو دوک کاندرین یز آفتاب روشن آفتاب ما ز مشقها برون به بر آمد نه فرو شد ذات او در دو عالم آفتاب فایم هم فرد شمس باشد این سبهم از او خبل سببها منقطع از کی؟ از شمس این شما باور کنید صبر دارم من، و یا ماهی ز آب عين صنع آفتاب است ای حسن هچه است غیر هستی چون چرده؟ گر دراق و تازیان ور خود خرد هر دم کرد رو به‌محرای جهید تا که آب شور او را کور کرد ز آبی من ای کور تا یابی بصر کر باندند نپک و بد را کر کجاست راست می‌گردد گهی، گاهی دوتو ورنه ما آن کور را بینا کنیم داروشاکن، کوری کورم حسود داروی ظلمتکش استیقعل ظلمت صد ساله را زو بر کند کر حسودی برد تو میارد چُحو یان مده تا همچنین یا گرد کم. چه آن منم
آن که او باشد جسد آفتاد
۱۴۰ آیت‌الله خوشن‌دار، بی‌نیاز شد، یا باشد چند نمی‌خواهد در جنگان که ها
۱۱۴۰ خویشتن، مکشیدن ای جنگان که من این خراب آباد در چشم شماست
۱۱۴۵ می‌نماید سیری، این حال آنهاست او خوردن از حرص طیب را همواره پرس
۱۱۵۰ آن چه می‌گوید ز مکر و فعل و فن
او خوردن از حرص طیب را همواره پرس
۱۱۵۱ آن چه می‌گوید ز مکر و فعل و فن
۱۱۵۴ این‌هاست مالخولایی نابی‌ها
۱۱۵۵ چیزی بود؟ خود اگر بازی مرا
اسپانیا در سال ۱۴۸۵ میلادی، سلطان شاه، ماهر سیمپالی، به روندی از نیکبلتی راز از گره چه جغدانی، شهبانو شوید هر کجا افتاد، چرا باشد غربی؟ گرچه نی نالد، نیاشد بنوا طبل بازم می‌زنند شه از کنار حق هواه من به‌غم ممّعی لیک دارم در تجلی نور از او آب جنس خاک آمد در نیات طبع را جنس آمدست آخر قمام ما شد ماه، او فنا پیچ پای اسب او گردند پای گرد هست بر خاکش نشا پای او تا شوری تاج سر گردن کشان نقل من نوشید پیش از نقل من قصد صورت کرد و بر الله زد هچ این جان با بن منند هست؟ نور دن در قطره خونی نهفت عقل چون شمعی درون مغر سر عقلها در دانش جوینی، زبون جان از او دیری سد، در جیب کرد
منوی معنوی

۱۸۸۵ همواره مريم بان، از آن آسیبِ جیب آن مسیحی نه که بر خشک و بر است پس ز جان جان چو حامل گشت چان پس جهان زاید جهانی نیم گر بگویم، بشرم تا قیامت گر یزدی است چون که لیکش به یارب مرشد لیک سر تا پای بتوانی چیبد

کلمه‌ای از این بی‌توده‌ی موضع‌دار بجی آب

بر سر دیوار، تشنه در زند از پی آب، او چو ماهی زار بود بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب مست کرد آن بانک آشب چون نیز گشت خشت‌انداز، ز آن جا خشکان فایده چه زین زدن خشتی مرا؟ من از این صنعت ندارم هیچ دست کو بود مر تشکن را چون رباب مرهد را زین زندگی، تحولیان بس نمایند از او چندین نگار یا چو بر محبوس، بی‌پی‌مایخ دهند کان به عاطفه در شفاعت میرسد سوی محمد بی‌دهن خیف یا چو بر یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یعقوب یافق، که هر خشت گردن کر گفتم خشت، دیوار بردن پستی دیوار، قربان می‌شد
۱۲۱۰ سجده، آمد کندن خشت آلب تا که این دیوار عالی‌گردن است سجده نتوان کردن بر آب حیات تا بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب ۱۲۱۵ او ز بانگ آب، پر می‌تا ۴۰۱ ای خنک آن را که ایام پیش اندر آن ایام، کشا قدرت بود وآن جوانی همو تاب سبز و رنچشم‌های قوت و شهوت روان خانه معمور و سفشم به لند پیش از آن که ایام پیش در رسد خاک شوره گرد و ریزان و سست آب زور و آب شهوت منقطع ابروان چون بالدم زیر آبده ۱۲۲۵ از تشج رو چو پشت سوسن روز بیگ، لاشه لبک و ره دراز بی‌آهای خوی چن صمک شده که جوی آن مربیان را گرفته نیا ۱۳۰۱ هر دمی آن خارین افزون شدی جام‌های خلق پری‌یدی ز خار چون به جد، حاکم بدو گفت این یک ۵ مدندی فرد و فردی وده داد گفت روزی حاکم‌شای ای وده کر.
منوی معنی ی

کنست خجالت. لا متاعلی دیشنا
که به هر روزی که می‌آید زمان
وین کننده پیر و ضعف می‌شود
خارکن در پیری و در کاست
خارکن هر روز زار و خشکت
زود باش و روزگار خود میر
بارها در پای خار آن زد
حس نداری سخت بر حس آمدی
که ز خلق رست نه هست آن رسان
تو عذاب خوش و هر پیگاه ای
تو علورو این در خیر بگن
وصل کن با نار نور یار را
وصل او گلشن کند خار تو را
گلشن آتش به مؤمن ممکن است
کو به مؤمن لاهرگرد ز بین
هینه که نورت سوز نازم را بود
زان که بی ضعف دفع ضیافتیمکن است
کان ز قهر انگیزش شد، این ز فضل
آب رحمت بر دل آتش گمار
آب حیوان روح پاک محسن است
زان که تو از آتشی او آب جو
کانش آب ویران می‌شود
حس شیخ و فکر او نور خوش است
چک چک از آتش بر آید بر جهاد
تا شود این دوخی، نیک تو سرد
تا نزود عدل و احسان تو را
لله و نسرین و سپیان دهد
پاز گرد آی خواهی را، ما کجاست؟

۱۳۲۵ گفت آلالیم یا غم یبتیتا
تو که مگویی که فردا این بدان
آن درخت بند جوان‌تر می‌شود
خارکن در قوت و برخاست
خارکن هر روز و هر دم سبز و تر
۱۲۴۰ او جوان‌تر می‌شود تو پیرت
خارکن دان هر یکی خوی بند
بارها از خوی خود خسته شدی
gر ز خسته گلشن دیگر کسان
غافلی، باری ز زخم خود می‌های
۱۲۴۵ یا تبر برگیر و چرخانه بین
یا به کلین وصل کن این خار را
تا که نور او گشت نار تو را
تو مثال دوزخی، او مؤمن است
مصطفی فردوم از گفت چشم
۱۲۵۰ گویدش بگذر ز من ای شاه زود
پس هلاک نار، نور مؤمن است
نار ضاد نور باشد روز عدل
گر همی خواهی تو دفع شر نار
چشمه آن آب رحمت، مؤمن است
۱۲۵۵ بس گریزان است نفس تو از او
ز آب آتش زان گریزان می‌شود
حس ه فکر تو همه از آتش است
آب نور او چه براش چکد
چون کند چک چک تر گوسیش مرگ و درد
۱۲۶۰ تا نسوید او گلستان تو را
بعد از آن، جهیزی که کاری بر دهد
پاز، پهنا می‌رویم از راه راست

۴۸
که خرت لنج است و منزل درد، زود جز سپهر و فعل نشست یک بادیش بر کند و در آتش نهاد آقاتو عمر سوی ی، چا شد پر افسانه، یکن از راه، یوندا برود زین دو دم عمر دراز هین فتیال ساز و روان زودتر تا به کلی نگردید ایام کشت کهنه بیرون کن، گرته میل نوی است بخل، تن بگذار و بیش آور سخمه که در شهوت فرو شد، بر نخست وای او کف چنین شاخی بهشت بر کشید این شاخ جان را بر سما، مر ترا بالا کشان تا اصل خویش وین رس، صبر است بر امر، اله از رس غافل مشو، بیگه شدست فضل و رحمت را به آمختند عالم بس آشکاری ناپدید وان جهان هست بس پنهان شده کزنی، پرده‌سازی میکند وان که پنهان است، مغر و اصل اواست باد را دان عالی و عالی نزاد باد بین، چشمی بود نوعی دگر هم سواری داند احوال سوار یبت سواره بس خود ناپدید به کار ورنه پیش شاه باشد استرس رک چشم او چب چشم شه مکتبر بود هر کجا خوانی، بگوید نه چرا؟

اندر آن تقریر بودم ای حسود سال بیگه قشن وقت کشت‌تی نی

۱۳۵۵ گرم در ببخ درخت‌تی تن فتاد هین و هین ای رادو بیگاه شد

این دو روزک را که زورت هست، زود این قدر تخمی که ماندست بیاز تا نمردهست این چراغ با گهر

۱۳۷۰ هین مگه ناردا، که فردا گشت

پند من بشنو که تن بند قوی است لب لب و کفا پر زر گشا ترک شهوت‌ها و لذت‌ها سخاست این سخا شاخی است از سرو بهشت

۱۳۷۵ عَرْوَةَ الْوَقُنْفِی ایست این ترک‌هوا تا برده شاخ سخا ای خوبیکش يوسف خسند و این عالم چو چاه يوسف آمد رسن، در زن دو دست خمد لله کین رسن آویختند

۱۳۸۰ تا ببین عالم جان، جدید این جهان نیست چون هستان شده خاک، بر باد است و بایی میکند این که بر کار است، بر کار است و پوست خاک، همچون آلی در دست باد

۱۳۸۵ چشم‌خکی را به خاک افتند نظر اسب داند اسب را کو هست یار چشم حسن اسب است و نور حق سوار پس اداب کن اسب را از خوی بذ چشم اسب از چشم شه رهیر بود

۱۳۹۰ چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
نور حق بر نور حس راکب کرده و راه سوی حسی رو که نورش راکب است نور حس را نور حق تریبین بود

۱۲۹۵ نور حسی می‌کشد سوی تری زانه محسوسات دوتنی عالی است لیک نیدا نیست آن راکب بر اور نور حسی کو غلیظ است و گران چون که نور حس نمی‌بینی ز چشم

۱۳۰۰ نور حس با این غلیظی، مختلی است این جهان چون خس به دست باو غیب گه بلندش می‌کند، گاهی پست گه یپیش می‌برد، گاهی یسار دست پنهان، و قلب بین خط گزار

۱۳۰۵ تیر پزان بین و نابیانا کمان تیر را مشکن، که این تیر شهیست ما رُمیت‌ی اذ رُمیت‌ی کفت حق خشم خود بشنکن، تو مشکن تیر را بوسه ده بتر و پیش شاه بر

۱۳۱۰ آن چه پیدا، عاجز و بسته و زبون ما شکریم، این چنین دامی کرست میدر، میدوزد، این خیابان کو؟ ساعتی کافی کرد صیانی را زانه مخلص، در خطر باشد ز این آن رهت که در راهست و یخزدن یخ حد است آینه خالص تاجیست، او مخلص است چون که مخلص گشت مخلص، باز رست هرچ آینه دگر آهن نشد
۱۳۲۰ پخته گرد و از تغییر دور شو چون ز خود رستی، همه یکسان شدی ور عيان خاوی، صالح الدین نمود فقر را از چشم و از سیما او شیخ فعال است بی آلت، چو حق ۱۳۲۵ دل به دست او چو موم ترم رام مهر موهش حاکی انگشتی است حاکی اندیشه آن زرگر است این صدا در کور دلها بانگ کیست ۱۳۳۰ هست که، کاوا شتی آنکند می‌زهاند کوه از آن آواز و قال چون ز که آن لطف بیرون می‌شود زان شهنیه همايونعل بود جان پذیرفت و خرد، اجزای کوه ۱۳۳۵ نه ز جان یک چشمه حوشان می‌شود نی صدای بانگ می‌شته در او کو حمیت تا ز تیشه وز گند بکر ی اجرا یاو تاگه مهی چون قیامت کوهرا بر کند این قیامت زان قیامت کی کم است هر که دید این مرهم، از زخم این است ۱۳۴۰ این خنگ زنیش یک حیشه شد حیف نانه شده چون حیف جان شود هیزم تیره حیف نار و شد ۱۳۴۵ در تمامان چون خر افرده فتاد صیغة الله هست خم رنگ هو
مثنوی معنوی

چون در آن خم افتاد و گوییش قم آن خم خود آنالحق گفتند است رنگ آهن نفس روی گدنگ است چون به سرخی گشت همچون زر کان شد ز رنگ و طبع آتش محتمل آتشمن گن گر ترا شکی است و ظن آتشمن بتو گر شد مسریه آدمی چون نور گیرد از خدا ۱۳۵۵ نیز مسجد کسی کو چون ملک آشر چه آهن چه لب بیندا پای در دریا منه گم گوی از آن گر و چه صد چون مین دارد تاب بحر جان و عقل می نفداي بحر باد ۱۳۶۰ تا که پایی می رود رانم در او بای یز گذشت خوشتر است یا تن آلوده به گرد حوض گرد پاک کو از حوض مهیج افتاد پاکی این حوض پایان بود ۱۳۶۵ زان که دل حوض است لیکن در کمی پاکی محدود تو خواهد مدد آب گفت آلوده را در من شتاب گفت آب این شرم بی ی من کی رود ز آب هر آلوده کو پنیان شود ۱۳۷۰ دل ز پایه حوض تن گن ایک شد گر یپاپی حوض دل گرد ای پسر بحر تن بر بحر دل بره نمان گر تو باشی راست و باشی تو زک پیش شاهان گر خطر باشد به جان

از طرب گویید همان خم، لا تلم رنگ آتش دارد آل اهن است ز آتش مرکف و خامخرش است پس آنا الضار است لافش، بیزبان گوید از آن آشن، من آشن آذمن گن، دست را بر من بزن روی خود نب روى من یکدم پیه هست مسجد ملایک ز اجبا رسارد جانش از طغیان و شک ریطر تشبیه مشتی را مخند بر لب درا خمش کن لب گران لیک میتشکیم از غرقب بحر خونبای عقل و جان این بحر داد چون نامند پا چو بطنم در او حلقه گر چه کز بودنه ببر در است پاک چی گردید برون حوضو مرد؟ او ز پاک خویش هم دور افتاد پاکی اجسام کم‌بزدان بود سوی دریا راه پنیان دارد این ور که اندر خرج کم گردید عدد گفت آلوده که دامرم شرم از آب پی من این آلوده زابل کی شود الیشیره یمیه‌ی ایمان بود تن ز آب حوض دلها پاک شد هان ز پایه حوض تن میکن حضر در میانشان بزرگ لاپیان پیشتر می‌گؤی بدو وایس مغر لیک نشکید از او با هم‌تان
دانشجویان برای ساخت پرستش دالنون معرقی، رمز‌ها و اعداد

این چهار سالنون مصری را فتادشور چندان شد که تا فوق فلکه‌است. هر مند تو شور خود ای شوره‌خاک آتش او ریشه‌هاشان میرود بند کردنش به زندانی نهاد گر چه زین ره تنگ می‌آید عامت کابین گروه کورن و شاهان به‌شناس لاجری دالنون در زندان بود در کف طفلان چنین دَرَپپتیم آفتایی مخفی اندلذ‌زای و اندک اندک روی خود را بر گذش عالم از وی مست گشت و صحو، شد پیگمیان منصور بر داری بود

۱۳۸۰ آن چه خوف دیگران، آن امن تست باز دیوانه شدم من ای طبیب حلقوهای سلسله تو ذو فنون داد، هر حلقو فنونی دیگر است خاصه در زنجیر این مری اجل که همه دیوانگان پندم دهدن

۱۳۸۵ آن چنان دیوانگی پُگست بند

کاندر او شور و جنونی نو براد میرسد از وی جبراه را نمک پهلوی شور خداوندان پاک آتش او ریشه‌هاشان میرود بند کردنش به زندانی نهاد گر چه زین ره تنگ می‌آید عامت کابین گروه کورن و شاهان به‌شناس لاجری دالنون در زندان بود در کف طفلان چنین دَرَپپتیم آفتایی مخفی اندلذ‌زای و اندک اندک روی خود را بر گذش عالم از وی مست گشت و صحو، شد پیگمیان منصور بر داری بود

۱۳۹۰ خلق را تاب جنون او نبود چون که در ریش عوام آتش فتاد نیست امکان واقعیان این لگام دیده این شاهان ز عامه خوف چان چون که حکم اندر کف رندان بود

۱۳۹۵ یکسره‌ی می‌رود شاه عظیم دَرَپ؟ چه؟ دریا نهان در قطره‌ای آفتایی خوشی را دره، نموه جمله دَرَت، در وی محو شد چون قلم در دست غداری بود
۱۲۰۰ حضرت سهیم راست این کار و کیا
نبایا را گفت قومی راه گم
جهل ترسی بین ارکان انگیخته
جون به قول اوست مصول جهود
جون دل آن شاه ز ایشان خون بود
۱۲۰۵ زیر خالص را و زگر را، خطر
یوسفان از رشک زشتان مختیان
یوسفان از مکر اخوان در چانه
از حسبریوسف مصرفی چه رفت؟
لاجری زین گرگ یعقوب حلم
۱۲۱۰ گرگ ظاهر، گر ریوسف خود نگشت
زخم کرد این گرگ، وزعُر لیق
صد هزاران گرگ، این مکر نیست
زنان که حشر حادسان روز گرند
حشر پُر حریص خس مردارمان
۱۲۱۵ زانمان را گنه انداز نهان
گنه مختیان کان به دلها میرسید
بهشیائی آمده و وجود آدمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک
حمک آن خور است کان گالیب است
۱۲۲۰ سیرتلی گان بر وجود غالب است
ساعتی گرگی در آید در بشر
می‌روید از سیه‌ها در سیه‌ها
بلکه خود از آدمی، در گاو و خر
اسپ سکسک می‌شود رهور و رام
۱۲۴۵ رفت اند رسگ ز آدمیان هوس
در سگ اصحاب، خویب زان وفوعد
هر زمان در سه زنی نوعی سر گند
دونستان در قصّة ذالِتلانون، شند کین مگرو قاصد کند یا حکمتی است دور دور، از عقل جون دریای او خاشّ لته از کمال جاوا او کاپر بیماری بیوشد ماه او او زموک عاقلان دیوانه شد فاصدا رفتست و دیوانه شدست بر سر و پشت بزن، وین را مکاو چون قتیل از گاو موسی، ای یاقت همجم کشتگ گاو موسی گش شوم همجم مس، از کیمیا شد زر ساو وا نمود آن زمّه خونخوار را کاین زمان در خصصی آشفتند زنده گردید هستی اساردان باز داند جمله اسارد را وا ناید دام خده و ریو را تا شود از زخم دمّش جان مشفق تا شود روح خفی زنده و هعّش گاو کشت هست از شرط طريق گاو نفس خوشی را زوتو بکش چون رسیدن آن نفر رضویک او پانگ بر زه هی کیانید اتفاها با ادب گفتند ما از دونستان به پرش آدمی انجا به یانی
منوی معنی

این چه بیتن است بر عقلت جنون؟
چون شود عفاین شکسته از غرائب
ما محبتیم با ما این مکان
یا به رو پوش و دغل مغرور کرده
رو مکن در آی پهنهای مها
در دو عالم دل به تو در بستای
گفت او دیوانگانه زئ و قاف
جلگی بگریختند از بین کوب
گفت باد ریش این پاران نگر
دوستان را رنج باشد هیچو جان
رنج مزگ و دوستی آن را چو پوست
در بلا و آفت و محنکشی
زر خالص در دل آتش خوش است

امتنان کودکی خواجاحسان، زینب لقمان را

روز و شب در بنگی چالاک بود
بهترشیدیدیزفرزادن خوشی
خواجه بود و از هوا آزاد بود
چیزی از بخشش ز من درخواست گن
که چینی گویی مرد زین برتر آ و آن دو، بر تو حاکماند و امیر
گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
بی‌بی و خوشیدی نورش بازغ است
هستی او دارد که با هستی عدوست
در حقیقت بندبند، لقمان خواجه
در نظر ام رهبری کم از خسی است
نام و رنگی عقلشان را دام شد

1450 چونی آی دریای عقل ذو فنون
دور گلخن کی رسد در آفتان
وامرگیر از ما، بیان کن این سخن
مر شیبان را نشاید دور کرد
راز را اندک میان آور شها

1550 ما همب و صادق و درختاء
فحس آگاد و دشتم از گراف
بر جهید و سنگ پزان آرد و چوب
قهقه خندید و چیبانید سر
دوستان من، کو نشان دوستان؟

1450 کی گران گیهرد ز رنج دوست دوست؟

نی نشان دوستی شد سرخویش
دوست همچون زر، بل ام آتش است

نه که لقمان را، که بنده پاک بود
خواجه میداشتی در کار بیش

1465 زان که لقمان گرچه بندزاد بود
گفت شاهی شیخ را اند سخن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا
من دو بنده دارم و ایشان حقرر
گفت شه آن دو چاودا؟ آن زلم است

1470 شاهان دان کو ز شاهی فارغ است
مخفن آن دارد که مخزن ذات اوست
خواجه لقمان، به ظاهر خواجه اوش
در جهان بازگونه، زین بسی است
مر بیابان را مفاره نام شد

56
در قبا، گویند که از عمه است، نور باید باود جاموس زهد تا شناسد مرد را بی فعال و قول نقد او بیند، نماشند بند نقل در جهان جان به‌واسپسی‌القلب پیش او مکشوف باشد سر حال که شود پوشیده آن بی عقل باید؟ سیر مخلوقات چه بود پیش او؟ بر زمن رفت، چه دشوارش بود موم چه تؤد در کف او با ظلم؟ بندگی بر ظاهرش دیباچای در غلام خوشپوشان لباس مر غلام خوشی را سارد امام تا نباید زو کسی آگه شود من بگیرم کفش هر روز بندة که یم مر ما تو هیچ توبقیری منه تا به غیرت ثم حالت کاشتم تا گمان آید که ایشان بنداند کارها را کرداند آمادگی خویشن بنموده خویش خاک خف و جان ناید از بنده بگیرن بندگی تعمیت‌ها هست بر عکس، این بدان بود واقف، دیده بود از وی نشان از برای مصلحت آن رابر لیک خوشودی لفمان را بجست کس نندان سر آن شیر و فنتی این عجب که سر ز خود پنهان کنی تا بود کارت سبیل از چشم بده

۱۴۸۵ بود لفمان ابتدائی، خواجای چون رؤد خواجه به جای ناشناس او بی‌پیه جامه‌های آن غلام در پیاش چون بندگان در ره شود گوید ای بند تو رو بر صدر شین ۱۴۹۰ تو درشتگی گن، مار دشتم ده ترک خدمت، خدمت تو داشتم خواجگان این بندگی‌ها کردانند چشم یپ بودند و سیر از خواجگی وین غلامان‌ها، بر عکس آن ۱۴۹۵ آید از خواجه ره افکنی‌گی پس از آن عالم بدين عالم جان خواجه لفمان از این حال نهان راز می‌دانست و خوش میراند خر مر ورا آزاد کردی از نختست ۱۵۰۰ زان که لفمان را مراد این بود، تا چه عجب گر سر ز بند پنهان کنی کار پنهان کن تو از چشم خود
خوش را تسلیم کن بر دام هدز
می هدنه افیون به مرد زخم مند
1505 وقت مرگ، از رنگ او را میرند
چون به هر فکری که دل خواهی سیره
پس بدان مشغول شوکان بپریست
هرچه تحصیلی کنی ای معتنی
پار بازگان چی دی آب او میدند
1510 چون که چیزی فوت خواهد شد در آب

 móvil معنی ی

وانگه از خود، به ز خود چیزی بذرد
تا که پیکان از تنش بیرون کند
او بدان مشغول شد جان میرند
از تو چیزی در ننه خوانند برد
تا ز تو چیزی برد کان که هریست
می در آید دژد از آن سو کاینی
دست اندر کاله بهر زند
ترک کنتر گنی و بهتر را بیاب

۲۲۸ نظیریاهن علم و زیبایی نکرانی نکران

کس سوی لفمان فرستادی ز پی
قصادا تا خواجه پر خورشند خورد
هر طعامی کو نخوردی و ریختن
این بود پیوندی بصنعت
گفت رو فرزند لفمان را بخوان
همجو شگر خورشند و چون انگیزن
تا رسید آن گرچه تا هفدهم
تا چه شیرین خزیرست این بانگ
طبعها شد مشتی و لب مجو
هم زبان کرد آلبه، هم حلق سوخت
بعد از آن گفتن که ای چان و جهان
لطف چون اکگاشتی این قهر را؟
یا مگر پیش تو این جان عدوست؟
که مرا عذرن است، بس گن ساعتی
خورده ام چندان که از شرم دوتو
من نوشمن ای تو صاحب معرفت
رستاران و غرق دانه و دام تو

۲۲۸ مجموعه مقدم و نظریاتی نکرانی نکران

۵۸
گر ز یک تلخی كن فریاد و داد
لذتِ دست شکر بخشت بداشت
از محبّت تلخها شیرین شود
از محبّت دُرّها صافی شود
از محبّت هرّه زند میکند
این محبّت هم نتیجه‌ی دانش است
دانش ناقص کجا این عشق زاد؟
۱۵۳۵
ب مر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
دانش ناقص نان داناد فرق را
چون که ملومن خوان ناقص را رسول
زان که ناقص تن، بود مرحوم یم
نقص́ عقل است آن که بد رنجوری است
۱۵۴۰
زان که تکیم خرده دور نیست
کفر و فرعونی هر گیر بعید
بهر نقصان بدن آمد فرج
برقٌ آفل باشد و سپرفا
برق خند، بر که می‌خند؟ بگو
۱۵۴۵
نورهای چرخ پریده بی است
برق را، خر یخزتیَ الابصار دان
بر کفّ دریا قرّس را راندن
از حرصی، عاقبت نادیدن است
غافیت‌بین است عقل از حاصیت
۱۵۵۰
عقل، کو مغلوب نفس، او نفس شد
هم درین نفس بگردان این نظر
آن نظر که بنگرد این جّر و مید
زآن همی گردانّت حایل به حال
تا که خوفت زاید از ذات الشّمال
۱۵۵۵
تا دو پر باشی، که مرغ یک پره
مانند معنی

یا رها کن تا نیاپی در کلام
ور، نه این خواهی نه آن، فرمان تو راست
جان ابراهیم باید، تا به نور
پایه پایه بر زود بر ماه و خور
ور، نه این خواهی نه آن، فرمان تو راست

1560 چون خلیف از آسان هفتمین
این جهان تن غلت اندیز شد

قصه شاه و امیران و حس
دور ماند از جری خرار کلام
باغبانی ملک با اقبال و بخت
1565 آن درختی را که تلخ و ژد بود
کی برای دارد اندر تربیت؟

کان درختان را نهایت چیست بر؟
شیخ، کاو ینظیر بهور الله شد
چشم آخرین بین بست از بهیر حق
1570 آن حسودان، بر درختان بودند

از حسدن و کف میرختند
تا غلامی خاص را گردن زند
1575 چون شود فانی؟ چو جانش، شاه بود
شاه از آن اسرار واقف آمد

1580 ان در تامشای دل ببگورد
مکر مسازند قومی حیله‌می
پادشاهی بس عظیمی، ببگر
اپدودن، دیز درختان دامی دوختند
نحس شارگرده که با استاد خویش
1580 با کدام استاد؟ استاد جهان

60
پرده‌ای جهت را خارج بده
پرده‌ای بندن به بیش آن حکیم
هردهنی گسته اشکافی بر آن
اکم از سن نیست با من وقا؟
همجو خود شاگرد گیر و کوردل
بی منت آبی نمی‌گردد روان
چه شکنی این کارگاه، ای نادرست
هن به قلب از قلب باش روشن؟
دل گوامه می‌دهد زین ذکر تو
هر چه گویی، خند و گویید نعم
او همی‌خندید بر آن اسکالست
کامه زن، کوزه بخور اینک سزا
صد هزاران گل شکفتی مر ترا
آفتایی دان که آید در حمل
در هم آمید شکوفه و سبیدار
افکند اندر جهان بینوا
می‌بینی، چون ندانی خشم شاه؟
می‌کند رواه سیه همچون کتاب
آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
تا رنهد ارواح از سودا و عجز
چون خط قوس و قُرح در اعتبار

کسی تصمیم‌گیری‌ها یا نهایاً دلِ بی‌پنی، از صورتِ حیرت‌خراش

رحمن صدوق بر آن بلقیس باد
هم‌دهدی نامه بیاورد و نشان
خواند این نکته‌ها با شمول
جرم هدیه‌ی دید و چان عناقش دید

۱۶۸۵
مونیو مهنی
چون محمد با آبوجلال به چنگ
چون نادرین از وی انشقاق یافته دردیده‌‌ها، حلمن عقل است و کیش
به‌پیش‌رنسن گفت و ضیافت‌های خواندن
زان که حالي دید و فردا را ندید
او نمی‌پنده ز گنجی جز تسویه
آفتاده‌اند الذّه را گردم علعام
همت بحر آن قطره را پاشد اسیر
پیش‌ها خاک‌سر نهد افلاق او
پیش‌ها خاک‌سر نهد امالاق حق
از یکی چشم‌های خاکی گشود
خاکین کر عرش به‌ندشت از شتاب
جز عطای تبدیع و همات نیست
ور ز گل او بگذراند خار را
کو ز عین درد اندگید دوا
تیریگ و دودی و پیلی کند
را و گردون را بی audition کند
خاکین را گفت په‌ها بر گنها
زیر هفتم خاک با تلیبی شوای چهلی آتشی رو گنا ترئی
در تصرف داهم من باقی‌م
هست تقدیرم نه علّت، ای سکیم
این غزار از پیش بنشانم به وقت
گوئم آتش را یک رو گلزار شو
جرخ را گوئم فرو در پیش قسمت
هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشم‌های خونی را به فن سازی شک
یوغ بر گردون بی‌شدن‌دان‌الله

عقل با حس، زین ظلمات دو رنگ
کافران، دیدن احمد را بسر
خاک زن در دیده‌‌ای حسینی خوشی
دیده‌‌ای حس را خدا آمیزش خواندن
۱۶۱۰ زان که او کف دید و دریا را ندید
خواجة فردا و حالی پیش او
دریای، ز آن آفتاده آرد پیام
قطراهای کر بحر وحدت شد سفیر
گر کف‌ خاکی، شرد چالاک او
۱۶۱۵ خاک آدم چون که شد چالاک حق
المانه‌ها انشقاق، آخر از چه بود؟
خاک از دودی نشیند زیر آب
آن لطافت، پس بدان کر آب نیست
گر کند سفیلی و درا را
۱۶۲۰ حاکم است و پژول‌الله ما یشته
گر هوا و نار را سفیل کند
ور زمین و آب را علّوی کند
پس یقین شد که تعرّف یا تنها
آتشی را گفت رو ابليس شوای
۱۶۲۵ آدم خاکی پرو تو بر سها
چار طبع و علّت اولین نیاهم
کار می‌بی علّت است و مستقيم
عادت خون را بگذرانم به وقت
بحر را گوئم که هین پر نار شو
۱۶۲۰ که را گوئم سبک شو هموچ پشم
گوئم ای خورشید مقرن شو به ماه
چشم‌های خورشید را سازیم خوشک
آفتاده و مه چو دو گاو سیاه

۶۲
ماوِکَم غَوْرًا زَ چَشمه بَندم آب
چَشمه‌ها را خشک و خُشک‌سَت کَم
جَزِ مِن بَی مِثل و بِا فضَل و خَطر؟
مِگَذشَت اَر سَوی مَکتِب آن زَمان
کَفِت آَیم آَب را مَا بَا گَند
آب را آَیم اَر پِسَتی زَبر
زِد طباچه، هَر دو چَشمش کَر کَرد
با بُبَر نوری بر آن اَر صادقی
نوور فاپی اَز دو چَشمش تَبَدید
نوور رفته اَز کَرم ظاهر شَدی
ذوق توبر ثُقل هَر سَرمست نیست
راً توبر بر دل او بَهَرَه بود
گَشت مَکم امر صعب و مُستحبل
مس کَند را و صلَحی را نبرد
چون شکافد توبر آن را به کَشْت
بِهِر کَشّت خَاک سَزد کَه را
سَگَل‌لَخی مَزرَعی شَد با اصول
خَاک قابل را کَند سنگ و حَضاً
مُؤد رحمت، قَسم هَر ِمُژود نیست
کَه گَمت توبر، در آیم در پئاه
شرط شد برقص و سَحابی توبر را
واجب آید ابر و بِرق اَن شهوه را
کَی نشیند آَش تَهید و خَشَم؟
کَی بِوجود چَشمه‌ا ز آب زَلال؟
کَی بنفشه عهد بَندد بَا سَمن

مقری مَخواند اَز روی کتاب
۱۶۳۵ آب را در گَوْرها پَهناً کَن
آب را در چَشمه کی آَرد گَر
فلسفیَ منطقیَ پَشْمان
چونک بشِند آیت او اَز نابند
ما به زخم بِلِل و تیزی تَبیر
۱۶۴۰ شب بخت و دِید او یک شیرمرد
گَفت زین دو چَشمه چَشمه ای شَقی
روز بر چَسَت و دو چَشمش کُور دید
گر پَنَلیده و گَشْنِفی شَدی
لیک استغفار هُم در دست نیست
۱۶۴۵ زَشتی اعمال و شومنی چَنود
از نیاز و اعتقاد آن خَليل
هَمچنین بر عَکس آن انکار مرد
دل بِسختی هَمچو رُوي سنگ گَشت
چون شُعیبی کَو، که تا او از دعا
۱۶۵۰ یا بهدروزه، مَقوفی اَز رسول
که‌بای مَسخ آیم اَین دُغا
هر دِلی را سَحده هم دَستور نیست
هَین به پشت آن مَکن حِرم و گَناه
مَباید تَاب و آبِ توبر را
۱۶۵۵ آتش و آبی بِباید مَیو را
تا ناشد برقص دل و ابر دوچَسَم
کَی بِرود سِرفِ ذوق و سحال
کَی گَلستان راز گوید با چَمن؟
کی چناری کف گشاید در دعا؟

۱۶۶۰

کی شکوه آستانی پُر نثار

کی فروزد سازه میر و خون؟

کی بیاید بیت و گلی بو کند؟

کی با گوید کلکل آن لک، لک بیان

کی نماید خاک اسرار ضریب؟

۱۶۶۵

از کجا آوردند آن خل‌ها

آن لطاف‌ها نشان شاهدیست

آن شود شاد از نشان، کو دید شاه

روح آن کس کو به‌همگام آلست

او شناسد بیوی نفس کو می‌بخورد

۱۶۷۰

وزنک حکمت همچون ناقله ضاله است

تو بینتی خواب ذر، یک خوش‌لقا

که مراد تو شود، و اینک نشان

یک نشانی آن که او باشد سوار

یک نشانی که بخندید بیش تو

۱۶۷۵

یک نشانی آنک این خواب از هوس

زان نشان هم زکریا را بگفت

تا سه شب خانش کن از نیک و بنت

دم مزن سه روز اندر گفت و گو

هیئ میاور این نشان را تو به گفت

۱۶۸۰

این نشانها گودیش همچون شکر

این نشان آن بود کان محلک و جاه

آن که مگری به شهابی دراز

آن که بی آن روز تو تاریک شد

وآنچه دادی هرچه داری در زکات

۱۶۸۵

رختها دادی و خواب و رنگ‌رو

چند در آتش نشست همچون خود

۴۶
خوی عشاق ست و ناید در شمار
از امیده روز تو پیور شد
کان نشان و آن علائمها کجاست؟
گر رود روز و نشان ناید بجای
چون کسی کو گم کند گوساله را
گم شه اینجا که داری؟ کیست؟
کس نشاید که بداند غیر من
چون نشان شد فوت، وقت موت شد
گویدت منگر مرا دیوانهوار
رژ به جست و جوی او آوردهام
رحم کن بر عاشقان، معذور دار
جد خطا نکن، چنین آمد خیر
پس گرفت اندر کنارت سخت
بخش گفت اینست سالوس و نفاق
او نداند کان نشان وصل کیست؟
آن دگر را کی نشان آید پدید؟
شخص را جانی به جانی میپسید
این نشانها تلک آیات الکتاب
خاص آن چنان را بود، کو آشناست
dl ندارم، بی‌دم معذور دار
خاصه آن کو عشق از وی عقل برده
میشمارم بانگ کیک و زاغ را
میشمارم بهر رشد شماست
ناید اندر خصیص گرچه بی‌شمار
شرح باید کرد، بعینى نفع و ضرر
شماهای مر اهل سعد و نحس را
شاد گردد از نشاط و سروی
احیاطش لازم آید در امور
زین چنین بیچارگی‌ها صد هزار
چون که شب این خواب دیدی، روز شد
چشم گردن کردهای بر چپ و راست
۱۶۹۰ بر مثال برگ ملزی که وای
می‌دوی در کوف و بزار و سرا
خواجه خرسی این دواده چیست؟
گویاش خرسی، لیکن خیر من
گر بگوی، نک نشان فوت شد
۱۶۹۵ بنگری در روی هر مرد سوار
گویاش من صاحبی گم کردام
دولتی پاینده بادا ای سوار
چون طلب کردی به جد آمد نظر
ناغهان آمده سواری نیک‌بحث
۱۷۰۰ تو شدی به‌پوش و افتادی به طاق
او چه می‌بیند؟ درو این شور خیست؟
این نشان در حق او باشد که دید
هر زمان کر یو نشانی میرسد
ماهی بی‌چاره را پیش آمد آب
۱۷۰۵ پس نشان‌ها که اندر انبیاست
این سخن ناقص بماند و بی‌قار
ذره‌ها را کی تواند کس شرمد؟
میشمارم برگ‌های باع گرفت
در شمار اندر ناید لیک من
۱۷۱۰ نحس کیوان یا که سعد متشتری
لیک هم بعضاً ازین هر دو اثر
تا شود معلوم آثاری قضا
طلع آنکس که باشد متشتری
وان که را طالع سیل از هر شور
۱۷۱۵ آذرگو وا الله شاهما دستور داد اندر آتش دید ما را، نور داد گفت اگرچه پاک از ذکر شما لیک، هرگر مست تصویر و خیال ذکر حس منه خیال ناقصست این چه محدست؟ این مگر آگاه نیست؟

شکر کردن موسی علیاً السلام، بر منابع شان

۱۷۲۰ دید موسی یک شبانی را بباد تو کجایی تا شوم من چاکرت جامات شویم، شهشهایت گشتم دستک بوس، بمالا بازکت ای پسای تو همه تیهای من گفت با آنکس که ما را آفید گفت موسی های بس مریر شدی این چه زاگست؟ این چه کفرست و فشیار گنتی کفر تو چهان را گنده کرد ۱۷۳۰ چاریق و یابانه لای مر تراست گر نبندی زین سخن تو حلق را آتشی گر نامدست این دود چست؟ گر همدانی که یزان دارست دوستی بی‌خرد خود دشنست با کی مگودی تو این؟ با عام و خال؟ شیر، او نوش دکه در یفو و ناماست ور پری بندش است این گفت تو آن که گفت اینی مرضت لام تعود آن که گفت تو پیش و پی تیم شدست
دفتر دوم

۱۷۴۰ بی ادب، گفت سنخ با خاصی حق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه
قصد خون تو کند تا ممکنست
فاطمه مه‌ست در حق زنان
دست و با در حق ما استایش است
وکلا و مولود را او خالق است
هرچه مولودست او زین سوی جوست
حادثه و مخدش خواهد یقین
وز پشیمانی تو جانم سوخت
سر نهاد اندر بیابانی و رفت

غلیب کروبی انتخاب می‌کنند، یا علی‌الامام، از روزان شبان

۱۷۵۰ و حی آمد سوی موسی از خدا
تو برای وصل کردن آدمی
تا توانی، با همه اندر فراق
هر کسی یا سیرتی بهنادام
در حق او مدع و در حق تو دم
از گرانجانی و چالاکی همه
بلکه تا بر بندگان جودی کن
سیدیان را اصطلاب سید، مدع
پاک هم اشان شوند و در فشن
ما روان را بنگرم و حال را
گرفت گفت لفظ ناخضع رواد
پس طفیل آمد عرض، جوهر غرض
سوز خواه، سوز، با آن سوز ساز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز
سوخته جان و روانان دیگردن

۶٧
ژی آسان می‌کنی را، علی‌الاسلام، در عماران سبان

بعد از آن در سری موسی حق، نهفت بر در موسی سخن‌ها ریختند چند بی‌خود گشته و چند آمد به خود ۱۷۷۵

۱۷۸۰

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب گاه چون موجی بر افرزادان علم گاه بر خاکی نشت یه حال خود

۱۷۸۵

کفر تو دین‌ست و دین‌ست نور یان ای معلق یشعل الله ما یتیا گفت ای موسی از آن بگشتمام من ن سیره شن به گشتمام

تازیانه بر زدی، اسم یگشت
دفتر دوم

۱۷۹۰ محرم ناسوت ما لاهوت باد
Hall من اکنون برون از گفت‌گوی‌های مسئولانی که در آبناهای دُم، که مرد نایب اندز نای کرد هان و هان گر همگونی گر سیاسی

۱۷۹۵ خد می‌توست بدان گر بهتر است چندگی؟ چون گیتا برداشتند این قبول ذکر توه از رحمت‌های با ناماز او بی‌پیش خون پلیدت و به آبی می‌رود کان به غیر آب لطف کردار در سبیل داشته که می‌پیشاند چون نیست آن که می‌پیشانند

۱۸۰۰ در سبیل کاش رو گردنی کسی سبیل جهدا چون وجود ناسرت این زمین از حلم حق دارد اثر تا پیشودین یا پلیده‌ها و

۱۸۰۵ پس چو کافر دیکا در داد و جدید از وجود او گل و میوه نیست گفت وایپ رفتعم من در ذهاب کاش از خاک سفر تازه نزدیک می‌کند چون سفر کردم، مرا راه آزمود زان، همه میلش سوی خاکست کو روی وایپ کردنی، آن حرص و آز هر چیا را کُش پیام میل علا

۱۸۱۰ چون که درگاندید سر سوی زمین میل روحت چون سوی بالا بود ور نگساردی سرت سوی زمین ور

۱۸۱۵ پرستین موسی از عنی سر علی ظالمان را
گفت موسی ای کریم کارساز نقش کوشن دیده اندن آب و گل که چه مقصودست نقش ساخت؟ آتش ظلم و فساد افرختن

۱۸۲۰ ماه خونابه و زردابه را من یقین دانم که عین حکمتست
آن یقین مهگیم خاموش گن مرت ملایک را نمودی سیر خوشی
عرضه کردی نور آدم را عیان

۱۸۲۵ هش تر، گوید که سیر مژه چیست
سیر خون و نطفه خسن آدمیست
لوح را اول بیشود بی وقوف
خون کند دل را و اشک مشت، وقتی شست لوح را باید شناخت

۱۸۳۰ چون اساس حانای میافند
گل بر آری اول از قفر زمین
از حجام کردها گری از زار
فرد خود زر میهد حجام را
می‌دود حمال زی بار گران

۱۸۳۵ جنگر حملان برای بار بین
جون گرانيها اساس راختست
حقّت الجَنّة بیکّوهدُنیا
تخریب ماهی آشت شاخ ترشت
هر که در زندان قربن محتیست

۱۸۴۰ هر که در قرصی قربن دولتیست
هر که را دیدی به زر و سب فرد
پیس بینند، جو بیده شد گذار
آن که بیرون از طبیعت چان اوست
1845 این سبب همچون طبیب است و علیله کرگنگ سبب جرایغ نتو بهب سفرت حانواه، که چون دلدار ما غمگوز شد.

1850 ترك عیسی کرده خر پرودهای طالع عیسیست علم و معروفت تاله خر بشنو، رحم آیدت رحم بر عیسی گن و بر خر مکان طبع را هل تا برگید زار زار سالها خربنده بودی، تَس بود رز آخرون مراده نفس تست هم مزاج خر شدست این عقل پست آن خر عیسی مزاج دل گرفت زان که غالب عقل بود و خر ضعیف.

1860 وز ضعیفی عقل تو ای خربنها گر گز عیسی گشتئای رنجوردل جوئی ای عیسی عیسیدم ز رنج؟ جوئی ای عیسی ز دیدار چه؟ تو شب و روز از یپ این قوم غمر چه؟ چوئی از صفراییان بینه؟

1865 تو همان کن که کند خورشید شرق تو عسل، ما سرکه، در دنیا و دین سرکه افزودم ما قوم زحیر این سرید از ما، چنان آمد ز ما.

1870 آن سرید از تو ایا کحل عزیز ز آتش این ظالمانند دل کباب
کان عودی، در تو گر آتش زند تو‌نه‌آن رویه که اسیر گم شود عود سوز، کان عود از سوز دور ای جفای تو نکوتار از وفازنان که از عاقل جفایی گر رود بهتر از مهری که از جاهل رسد.

در دهان خفته‌ای می‌رفت مار تا رمان‌ان مار را، فرصت نیافت چند دیوی قوی بر خفته زد زو گریزان با تا پری بی‌خنگمیگفت ازین خور ای به‌درد، آویخته کر دهانش باز بیرون مفتناد قصد من کرده تو نادیده چفو؟ تب زن، یک‌بارگی خونم بریز ای ختنگ آن را که روی تو ندید ملحدان جایی ندارند این سمن ای خدا آخر مکافاتش تو کن اوش می‌زد کان‌درین صحرا بدو می‌دوید و باز در ره‌می‌فتاد یا و رویشص دهاران زخم شد تا ز صفا قی شدن بر وی یفتاد مار با آن خورده، بیرون جست اروج سجد آورد آن نکوکردار را چون بیدید، آن دردی‌ا‌ز وی برفت یا خدایی، که ولی نعتمی؟

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار آن سوار آن را بیدید و می‌نشافت چونکه از عقلش فراوان بید می‌رد او را زخم آن دکوس سخت سبب پوگیده بی‌پد ریخته سبب چندان مدر ورا در خورد دادانگی میدز کای امیر آخر جرا

1885 گر تر از اصل باث‌جای‌ستیز شوم‌ساعت، که ششم بر تو پدید به جنای، به‌گی، بی‌بیش و کم‌می‌چه‌د خون از ده‌مک با سخنهر زمان می‌گفت او نفرین تو‌زنم دیوس و سوار همچو باد مُمکنی و خوایناک و سست به‌تا شب‌انگ می‌کشید و می‌گشاد روز بر آمد خوردته‌زا فی‌وش و نکو‌چون بیدید از خود بردا آن مار را چون یست‌س ای سیا یفت‌زتهم آن مار گفت‌خون تو جهیل‌رحمتی؟

۷۲
ای مبارک ساعتی که دیدیام
تو مرا جویان مثلی مادران
خُر گریزد از خداوند از خُری

۱۹۰۰

نه از بی پی سود و زیان مهربانیش
ای هنک آن را که بیند روي تو
ای روان یاک بسته ترا
ای خداوند و شهشاه و امیر
شُمَلِ زین حال اگر دانستی

۱۹۵۵

بس ثانیت گفتی ای خوش خصال
لیکه خانش کرده می آشوفتی
شِد سرم کالیب، عقلِ از سر بیِست
غفو کن ای خوب روز خوبی کار
گفت اگر می گفتی رزمی از آن

۱۹۱۰

گر ترا من گفتی اوصاف مار
مستیفی فرمود اگر گویم براس
زهره‌های پرداز هم پر درد
نه یلش را تاب ماند در نیاز
همچو موشی بیش گرجه، لای شود

۱۹۱۵

اندرونه جیه ماند نه زنگ
همچو بی‌بی رایبی تن زن
تا محال از دست من حالي شود
چون یاذللّه فوق آیدهم بیِود
پس ما دست دراز آمد یقین

۱۹۲۰

دست من بیدوم بر گردون هنر
این صفه هم به ضعف عقل هاست
خود بانی، چون بر آری سر ز خواب
مر ترا نه قوت خوردن پاتی
می شیدم فحش و خر میراندم
منوی معنوی

۱۹۴۵ از سپ، گفتند مرا دستور نی ترک تو غفتند مرا مقدور نی هر زمان می‌گفتند از دزد درون سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج از خدا یکی جراها ای شریف قوت شکرت ندارد این ضعیف شکر، حق گوید ترا ای پیشا وآن نوا زهر ایشان ابتهاج جان بود این حکایت بشنو از بهر مثال

اعظام‌های یزدی و بویای نرس

شیر مردی رفت و فریادش رسد آن زمان کافغان مظولمان رسد آن طرف چون رحمت حق می‌دند آن طبیان مرض‌های نهان همچون حق بی علت و بی رشنند گوید از بهر غم و بی‌چارگیش در جهان دارو نجود غیر دارد هر کجا پستست، آب آنها دود وانگهان خور خمر رحمت مست شو بر یکی رحمت فرومان‌ای پسر بشنو از فوق فلک بانگ سماع تا به گوشت آید از گروند خروش تا بینی‌باغ و سروستان غيب تا که روح‌الله در آید در مانام تا باید از جهان طعم شکر تا برون آبد صد گون خوب‌ربوی تا کند جولان به گردت انجمن بخست نوش‌بای در جرح که‌گن

۱۹۳۵ آن ستون‌های خلهاي جهان محضر مهر و داوری و رحمتند این چه یاری میکنی بی‌پیفاریت مهربانی شد شکار شیرمرد هر کجا دردی، دوا آنها رود وانگهان خور خمر رحمت مست شو بر یکی رحمت فرومان‌ای پسر بشنو از فوق فلک بانگ سماع تا به گوشت آید از گروند خروش تا بینی‌باغ و سروستان غيب تا که روح‌الله در آید در مانام تا باید از جهان طعم شکر تا برون آبد صد گون خوب‌ربوی تا کند جولان به گردت انجمن بخست نوش‌بای در جرح که‌گن

۱۹۴۰ آب رحمت بایدند، رو پست شو رحمت اند رحمت آمد تا به سر نهک‌خ را در زیر یا آر ای شجاع پنیه وسوس برون گن ز گوش پاک کن دو چشم را از موعی عبید یاد تکان و از بینی زگام هیچ مگداز از تب و صفا اثر داروی مردی کن و عیّن میوی گنده تنا ز پای جان بکن غلظ بخلم از دست و گردن دور کن

۱۹۴۵ دفع کن از مغر و از بینی زگام هیچ مگداز از تب و صفا اثر داروی مردی کن و عیّن میوی گنده تنا ز پای جان بکن غلظ بخلم از دست و گردن دور کن
دفتر دوم

۵۷۵

۱۹۵۵ هیو هیو باد و شیرازیان افرین در نزدیکی پارک‌ها. در مردم‌ها و کارکنان، هر نداری که ترا بالا کشیده هر نداشته که ترا حسرت آورد

۱۹۵۰ این بلند مسئول از روز مکانی که سپس بالاتر آمد از اثر آن فلانی فوق آن سکرک نشست وقیا آنجا است از روز شرف سنگ و آهن زین جهت که سابق است

۱۹۵۱ وآن شری از روز مقصود خوشی سنگ و آهن اول و پاپان شری در زمان، شاخ از زمان سابق است چون مقصود از شجر آمد شمر خرس چون فریاد کرد از ازدها

۱۹۷۰ جهت و مردی به هم دادند پشت ازدها را هست قوّت، جهت نیست

۱۹۷۵ جم را در روشانی خوی کن عاقبت مانی، نشان نور تست عاقبت مانی که صد بازی نیده

۱۹۵۰ ور نمی‌توانی، به کعبة لطف پر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ای است

داه و مادر به‌هنگام بود

طفل حاجات شما را آفرد

گفت آرزوی این زاری مباش
منوی معنوی

زوک تکری ز اوستدان دور شد او ز موسی از تکری سر کشید وز معلم چشم را بر دوخته تا که آن باری و جانش را رود تا شد سروی، بدن خود سر رود در پنای قطب صاحب‌رای باش گرچه شهدی، جز نبات او مجنون نقد تی قلبست و نقد ایست کان کو و کو گو فاخته شو سوی او در دهان ازدهایی همو خرس وز خطر بیرون کشانند متر آن چون که کوری سر مکش از رامین خرس رست از درد چون فریاد کرد نالاش را تو خوش و محروم کن

کشی پناهای سیل کو کوری دارم

بود کوری، کو هم گفت آلمان پس دوباره رحمت آری هان گفت یک کوری می‌پنست ما نشان آوازی کوری شد دوتا بهر چشم از بانگ من کم می‌شود نشان آوازی کوری هب چا به رود بر دو کوری رحم را دوتا کنید نشانی آوازی کم شد زین گیله

5۹۵ گفت نشان آوازی می‌خوانند ما بانگ می‌خوانند غم می‌شود نشان آوازی بهر چا به رود بر دو کوری رحم را دوتا کنید نشانی آوازی کم شد زین گیله

2000 کرد نیکو چون بیگفت او راز را وانک آواز دلش هم ند بود لیک و‌هیجان که به علت دهند

76
جوانک آوازش خوش و مظلوم شد
ناله کافر چو زشت و شهیق
2005

جوانک ناله خرس رحمتکش بود
دان چه با يوسف تو گرگی کردهای توبه کن، وز خوده استفراغ کن

سرعت خرث و آن ابله کربوفای او انقلاب کرد و

وآن کرم زان مرد مردانه بیدید
شد ملزوم در پی آن برداز
خرس حارس گشت از دلیستگی
ای برادر مر ترا این خرس کیست؟
گفت بر خرسي می‌شه دل ابلها
او، به عقله که دانی، راندنیست
ورن هر خرس چه نگری؟ این مهر بین
این حسوسی من، از مهر به است
خرس را مگنی، محل هجنس را
گفت کارم این به و رزقت نبود
ترک ای کن تا منت باش حرفی
با چنین خرسی مرو در بیشهای
نور حقست این، نه دعوی و نه لاف
هان و هان بگیر این آشکده
بنگمایی مرد سدیست زفت
گفت رفت، چون نهای یار رشید
بوالفضولا معروف کمر تراش
لطف باشد گر بیابی در بیم
گفت آخر یار را منفاذ شو

خرس هم از اذدها چون و رهید
2010
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی
آن یکی بگنشت و گفتش حال چیست؟
قصه وا گفت و حیدر اذدها
دوستی ابله، بیتر از دشمنیست

2015
گفت والله، از حسودی گفت این
گفت مهر ابهان عشوده است
هم بیبا با مین، پرین این خرس را
گفت رو رو کار خود گن ای حسود
من، کم از خرسی ناشم ای شریف

2020
بر تو دل مبارزدم ز اندیشی‌های
این دلم هرگز تنلیزد از گراف
مؤمن، یَندَجُ مَبَنِعُ الله شده
این همه گفت و به گوشش در نفرت
دست او بگرفت و دست از یی کشید

2025
گفت رو بر من تو غمخواره مباش
باز گفتش من غذئی تو نیم
گفت خوابستم، مرا بگذار و رو
۲٠٣٥ گفت موسی با یکی مست خیال صد گبان، بود در پیغمبری صد هزاران محجزه دیدی زمین از خیال و وسوسه تنگ آمدی گردید از دیبا بر آورده عنوانی زیاد چنان که نبود که خدمتی که نبود در حقیقت؟ او چون نبوده به گمان در حقیقت؟ سامری در بیشتر از توزیع؟ او چون خیال نام از توزیع؟ چون دری در توپ و یکاندی شدی؟ گاو می‌شاید خانواده را بلافا؟ پیش گاوی سجده کردن‌کردن از خری؟ چشم‌بندی از نور ذوالجلالی به آن چون عقل و گریزنش که تراست گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت؟

کتاب موسی، علی‌الامام موسولی‌پورست راکآم خیال انگیز و جوهرتک‌یابست.
دانش‌آموزانی که می‌خواهند این مکان‌ها را ببینند:

۷۹
امندا اینجا ندارم مال سود
اعظمی روشن‌دار آمد در هنگام
۲۰۸۰ گر دو سه ابله ترا منتشر شدند
گر دو سه ابله ترا هم تهدید نده
گفت از اقرار عالم فارغ
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست
نفرت خفاشیکان باشد که دلیل
آن دلیل ناگرانی می‌کند
در میکایی که در آید نفس و شک
شب نیم، روزم که تابی می‌گذار
تا که گبه از نمی‌یابیم تازه
تا نمای کین نقوشیست، آن نفوش
وا نمایه سیست را از گران
خور خریداری و در خور کالهای
من هن خارم که اشتری از من چرده
بلک از آینه من رفته گرد

۰۴۰۰ گفت جالینوس با اصحاب خود
می‌وار می‌انتان فلان دارو دهد
این دوا خواهد از برا جنون
۲۰۸۵ پس بدست گفت آن یکی ای نو فنون
دور از عقل تو، این دیگر مگو
ساعتی در روی من خوش بی‌پرگی
گونه جنسیت تبدیل در من از
گر ندیدی جنس خود، کی آمدی؟
۱۱۰۰ چون دو کس بر هم زند، بی‌چیه شک
کی پندار مرغی مگر با جنس خود؟
آن حکیمی گفت دیدم هم تکی در عجب ماندم، بچه‌بچه حالشان،
چون شدم زدیکیم من حیران و ذنگ
با یکی چغدی که او فریشی بود
وین دگر خفاش کر سچی سین بود.
وین یکی کوری، گداه‌ی هر دری
وین یکی کرمی که در سرگذین زید
وین یکی گرگی و یا خر با جرس
وین یکی در کاهدان همجون سگان
این همگونه که ای گندبغل
هست آن نفرت کمال گلستان
می‌زنند کای خنس ازنجا دور باش
این گمان آید که از کان من
مر جعل را در جمین خوششتر وطن
چون سرده بر من پلیدی را گماشت؟
در من آن بدرگ کجا خواهد رسید؟
که ملایک سرنهندش از محل
نهندش سر که منم شاه و رئيس
او نبوغ آدم، او غیری بی‌دید
هم جحود آن عدو برمان باست
هم گواه اوست کفران سگک

سید اعطا‌الله منصوری پناهی هر کس
شخص خفت و خرس میراندش مگس و سبیل‌آمیدلی مگس روز بروه روز بروه
چند بارش راند از رژی جوان آن مگس روز پاز مسیم دوان

81
монوی معنوی

۲۱۲۵ خشمگین شد با مگس خرس و بر فت
سنگ آورد و مگس را دید باز
بر گرفت آن آسیا سنگ و برد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
مهر ابله، مهر خرس آمد یقین
وملب ۲۱۲۰
۲۱۲۰ فت هو سست است و ویران و ضعیف
گر خورد سوگند، هم باور مکن
چونک، بی‌سوگند گنشش ود دروغ
نفس او میست و عقل او اسری
چونک بی‌سوگند پیمان بشکند
۲۱۲۵ زانک، نفس آتش‌های گردد از آن
چون اسرایی بند بر حاکم نهاد
بر شرک کود ز خشم آن بند را
تو ز اوفقاً بالعقود دست شو
و اان که حق را ساخت در پیمان سنده

روفش مصطفی، علي‌الاسلام، بعیدت حسایب، و البان فاریه علیائت

واندیر آن بیماری شون تار شد
چون همه لطف و کرم تبد خوی او
فاده آن باز با تو عایدست
بوک قطبی باشد و شاه جليل
که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
هجی ویران را متان خالی ز گنج
چون نشان یابی، به‌دخ مکین طوف
گنج می‌نهاد اندر هر وجود
شنه نباشد فارس اسیه بود
هر که باشد، گر پیاده گر سوار

۸۲
که به‌احسان به‌عدو گشته‌ست دوست
زناد احسان کیه را مرم شود
از درازی خایم ای یار نیک
همچو بنگ، از حجر یاری تراش
ردنزان را بشکند پشت و سدان

وهی کرونی تن تعلیم به‌میوه‌های اسلامی که پاره عیاونی می‌شدند

کای طلوه ماه دیده تو ز جیب
من حقمن، رنجرود گشتم نامدی؟
این یه رمزت؟ این یکن یا رب بیان
چون نیرسیده تو از روي کرم؟
عقل گمش شد این سخن را برقشا
کشت رنجرود اوم منم نیکو بیبین
هست رنجرودی رنجرودی مان
تا نشیند در حضور اولیا
تو هلاکی، زانک جزرو بی کلی
بی کش یابد، سرخ را او خورد
مکر دیوست، بشنو و نیکو بدان

۲۱۵۵ آمد از حق سوی موسی این عتاب
م‌شرقت کرم ز نور از بیدی
gaft سِبانا تو پاکی از زیان
باز فوموش که در رنجور
gaft یا رب نست نقشانی ترا
گفت آری بنده خاص گزین
هست مدعویش معذوری من
هر که خواهد هم‌نشینی خدا
از حضور اولیا گر پسکلی
هر که را دیو از کریمان وا یبرد
۲۱۶۵ یک بدست از جمع رفتین یک زمان

شاکریان باگبان صوفی و غیره و علوی را بزیمیر

باغبانی چون نظر در باغ کرد
یک فقه و یک شرف و صوفی
گفت با اینها مرا صاد حجتست
بر نبایم یک تنه با سته فرش
۲۱۷۰ یک یکی را من به صوی افکمن
جیه کرد و کرد صوفی را به راه
گفت صوفی را برو سوی یک گلیم آور براى این رفاقت تو فقیهی. ویل شریف نامدار ما به چیپ دانش تو میریم سید است از خاندان مصطفاـست تا یوـد با چون شما شاهان جلسه؟ هفتهای بر باغ و راغ من زند ای شما بوده مرا چون جشن راست آه. کر یاران نمی‌پاید شکیفت خصم شد اندر پیش با چوب‌زفت اندر آی باغ ما تو از ستر از کدامین شیخ و پریت این رسید نیم گنجهش کرد و سر بشکافتش ای رفیقان پاس خود دارید نیک نیستم ایگیرتر زین قلتبان وبن چنین شریف خراسی هر دنیست از صدا هم باز آید سوی تو یک بهانه کرد زان پس جنس آن که ز به چاپش پشت از رفاقت تا بیارد آن رفاقت و فاز را تو فقیهی ظاهرست این و یقين مادر او را که داند تا که کرد؟ عقل تاقص وانگهانی اعتیاد؟ بسته استند زمانه بس گمش این برود یلن در حق ریبانیان همچو خود گردند بیند حانه را حال او پد، دور از اولاد رسول کی چنین گفتی برای خاندان؟ در پیش رفت آن ستمکار سفیه

۲۱۷۵ وین دگر شهزاده و سلطان ماست کیست آن صوفی شکم‌خوار خسس چون بپاید مر ورا پنیه کنید باغ چه یوید؟ چنان من آن شمسه وسوسه کرد و ماریشان را فریفت ۲۱۸۰ چون برد کرند صوفی را و رفت گفت ای سگ صوفی باشد که تیز این چندید چه نمود و چایزید کوفت صوفی را چو تنا یافت و گفت صوفی آنی من بنگشت، لیک ۲۱۸۵ مرا اغیار دانستید، هان اینچ من خوررم، شما را خوردنشست این چنان کوست و گفت و گوی تو چون ز صوفی گشت فارد باغبان کای شریف من برو سوی یوقاق ۲۱۹۰ برد خانه بگو قیسا را چون به ره کرشگی بگفت ای تریپین او شریفی میکند دعوی سرد بر زن و بر فعل زن دل می‌هدی؟ خویستن را بر علی و بر نی ۲۱۹۵ هر که باشد از زنا و زانیان هر که بر گردد سرش از خرها آنچ گفت آن باغبان بوافضل گر نبودی او نتیجه مهردادن خواند افسونها، شنید آن را فقهی
۲۴۰۰ گفت ای خر اندیز بنگت که خواند؟
شیر را چه همی‌ماند بدو
با شریف آن کرد میرا مُلَتَجِی
تا چه کین دانند دایم دیو و غول
شد شریف از زخم آن اظم خراب
چون دُمَل شو، زخم می‌خور در شکم
از چین ظالم ترا من کم، نیم
احمق کردی ترا پُسِ الوعض
چه فقیهی؟ ای تو نگین هر سفه
کاند آی و نگویی امر هست؟
با ی بست این مساله اندر مُحیط؟
این سنای آن که از یاران پرید

رهبت بِقیم مریم و عیانات بِنِوام علیه السلام

این عیادت از برای این صلیست
در عیادت شد رسول تِنَید
آن صحابی را بحال نُع دید
در حقیقتِ گشتای دور از خدا
چون شوی دور از حضور اولایا
کی فراقِ روى شاهان زان گُمِست؟
تا شوی زان سایه بهتر ز آفتیاب
ور حضر باشد ازین غافل مشو

کتابی به نامی گردید، کتابی که در ازآن گفت

سوی مکه شیخ یاث باینیز
از برای حج و عزم تُم‌وید
او به هر شهری که رفتی از نخست
مر عزیزان را بکَردی بازِجست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کَست
۲۴۰۰ گفت حق اندر سفر هر چا روي
بايد اوّل طالبی، مَرَدی شوی

۸۵
قصد گنجی کن که این سود و زیان
هر چه کارد، قصد گندم باشدش
که بیکاری، بر نیاپد گندمی
دیده شود قصد که بتواند چو۰ وقت حج بود
قصد در تعراج دید دوست بود
در تع برای این به دریافت بود
در تع برای این به دریافت بود

در تع آیده تو آن را فرع دان
کاه خویدان، تبع می‌آیدش
مردمی جو، مردمی جو، مردمی
چون که رفتگی مکه هم دیده شود
در تع غرش و ملایک هم نمود

خیات

پیر آمد خانه او را بیداد
امتحان کرد آن نکو ان‌دیش را
گفت تا نور اند گل زین طریق
ت ازین ره پهشون بانگ نمزر
تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید در وی فر و گفتار رجال
همجو پیلی دیده هندستان به خواب
چون گشاید آن نیبند ای عجب
دل درون خواب روزن می‌شود
عذرتست او خاک او در دیدگاه
یافتش درویش و هم صاحب‌عیال
رخت برئت را کجا خواهد کشید؟
گفت هین با خوید چه داری زاد ره
نک بسته سخت بر گوش ندید
وين نکوتار از طواف حج شمار
دان که حج کردی و حاصل شد مراود
صف گشتن، بر صفا بشتافتی
که مرا بر بیت خوید بگریدی است
خلقت من نیز خانه سیراً ایوست
واندرين خانه بجز آن خیت نرفت
گرد که بیع صدق بر گریدهای

خانهای نو ساخت روی نو مزید
گفت شیخ آن نو مزید خوید را
روزان از به چه کردن یا رفیق
۲۳۲۰ گفت آن فرعست، این باید نیاز
پایزد اندر سفر جستی بسی
دید پیری با قدم همچون هلال
دبی نابینا و دل چون آفتان
چشم بهت خفته بیند صد طرب
۲۳۲۵ بس عجب در خواب روشن می‌شود
آنک بیان‌ست و بیند خواب خوش
پیش او پیشست و می‌پرست حال
گفت ذیل تو کجا ای پایزد
گفت قصد که بیدار دارم از پیگ
۲۳۴۰ گفت دارم از دم نقره دویست
گفت طولی گن باگرد هفت بار
و آن دردی باشیش من یه ای جواد
عمره کردی عمر باقی یافتی
حق آن حقی که جا وعده است
۲۴۴۵ که بیه‌چندی که خانه پر ایست
تا بکرد آن خانه را، در وی نرفت
چون مرا دیدی، خدا را دیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست
چشم نیکو از کن، در من نگر
همچون زنین حلقه‌اش در گوش داشت
شنتی در منتها آخر رسد

دوست پیامبر علی السلام؛ کسی نجیری آن شخص کامیک بوده است و تماشا کنید.

خوش نوازش کرد پار غار و را
گوریا آن دم مر او را آفرید
کامد این سلطان بی‌من بامداد
از قدم‌این شوی بحشیت
ای مبارک درد و بیداری شب
حق چنین رنج‌بری داد و ستم
بر جه مهر نپیشب لا بید شتاب
دردها بخشید حق از لطف خوش
دوخز آن تهدید من خاموش کرد
مغز تازه شد چو بخراشید پوست
صرف کردن بر نم و ستی و درد
کان بلندیا همه در پستی است
در بارست آن خزان، مگریز از آن
مطلب در مرگ خود عمر دراز
مشنوش، چون کار او ضد آمدست
این چنین آمد وصیت در جهان
تا پشمنی در آخر کم بود
تا گردن شد بیرین سنگ آسیا
خلق را گماره و سرگردان کند
انبا گفتند با عقل امام
کو ندارد عقل و رای روشی

چون پیامر دید آن بیمار را
زنه شد او چون پیامر را بذید
گفت بیماری مرا این بخت داد

۲۴۵۵ تا مرا صحت رسید و عافیت
ای عجسته رنج و بیماری و تب
نک مرا در پییر از لطف و کرم
درد پشت داد هم تا در/^ خواب
تا نخست جبه شد جوی گاومیش

۲۴۶۰ زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد
رنج گنج آمد که رختها دروست
ای برادر موضع تایک و سرد
چشمه حیوان و جام مستی است
آن بیماران مضطر است اندر خزان

۲۴۶۵ همراه غم باش و با خشم بساز
آن گود نفس تو کاپنجا بیست
تو خلافت کن که از پیغمبران
مشورت در کارها واجب شود
حیله‌ها کردن بسیار انبیا

۲۴۷۰ نفس مخوابه که تا ویران کن
گفت امتشوارت با کی کنیم
گفت گر کودک در آید یا زنی
گفت با او مشورت کن واتن پنج گفت
نفس خود را زن شناس، از زن بتر
 مشورت با نفس خود گر می‌کنی
gr نمای ۱ و روزه ی مفرح‌‌یات
مشورت با نفس خوشی اندر فعال
برنینگ با وی و استین او
عقل فوق‌البود از عقل دگر
2۲۸۰
من ز مک ک ن دیدم چیها
وعدها بهدی تازه به دست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
گرم گوید وعده‌ای سرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
2۲۸۵
از فلکی آپیخته شد پردای
این قضا را هم قضا دانع علیا
اردها گشتست آن مار سیاه
اردها و مار اند دست تو
حكم خذخوا لا تحلف داد دید
2۲۹۰
هنین بی‌پی‌پای نما او پادشاه
دوختی افروخت، بر وی دم فسون
بهر مکارست بنموده کافی
زان نمای مختصر در چشم تو
همچنانک لشکر ایبو بود
2۲۹۵
تا برهان زد بی‌پار بی خطر
آن عنایت بود و اهل آن بید
کم نمود او را و اصحاب ورا
تا می‌سیر کرد یزدی را برو
کم نمودن مر ورا بی‌پور بود
2۳۰۰
آنک حق پشت نباشد از ظفر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور
زان نامیاد دوالفقایی حربه‌ای
tا دلیر اندر فتاد احقم به جنگ
تا به پای خوشی باشند آمد
۱۳۰۵ که برجی مینامید تا تو زود
هین که آن که کوه‌ها برم کنه است
مینامید تا بکُم‌ب این آب‌ جو
مینامید موج خونش تل شک
خشا دید آن بحر را فرعون کور
۲۳۱۵ هون در آید در نگ دریا بود
دیده بهتر از لقای حق شود
قدن بیند خود شود زهر گفتول
ای فلک در بينه آخر زمان
خنج تیز تو اندر قصد ما
۲۳۱۵ ای فلک از رحم حق آموز رحم
حق آن که جبرخی جبرخی ترا
که دگرگون گرده و رحمت گفت
حق آن که داکی کرده نخست
حق آن شکه که ترا صاف آفرید
۲۳۲۰ آنچنان معمور و باقی داشت
شرک دانستم آغاز ترا
آدمی دانه که خانه حادثست
پشت که دانه که این باغ از کیست
کرم کاند چوب زاید سختال
۲۳۲۵ ور بداند کرم از ماهیش
عقل خود را مینامید رنگ‌ها
از ملک بالاست، چه جای پری؟
گرچه عقلت سوی بالا میرده

۸۹
مشروط آزم بدو در مشکلی نیست عاقل، جز که آن موجون‌نما می‌ودن در میان کودکان آسان‌قدرست و اختیار‌رای او دری و درون‌گی پنهان شدست سر نه که پر و نسیمی حیران غيب و اسیر نهفت وا ندانتش تو سرگین را ز عود مر ورا ای کور کی خواهی شناخت؟ زبر هر سنگی پیکر سره‌گیخین بین هر گیمی را گلیمی در برست

۲۳۳۵ پیش آن چشمی که باز و رهبرست
مر ولی را هم ولی شهربند کننده‌ی دویست و هرکه را او خواست با بهره کند
چونکه از خیر او را شناخت
هیچ یاد دیده را او در عورت؟
کور نشان‌داد که دزد او که بود گرچه خود بر یک زند درد عاند
کی شناساد آن سگ دنده را؟

۲۳۵۵ چون گرد سگ کور صاحب‌زاده را

۲۳۶۰ گفت ا iam یز آزمایش کرده، که عالم شکاره گردد؟

۲۳۶۵ عالم چون آمخت سگ، رست از ضلال
سگ چو عالم گشت، شد چالاک یزحف
سگ شناسا شد که میر صید کیست
کور نشان‌داد، نه از یکه ایست
نیست خود به‌خشن‌تر کور آن زمین
۲۳۷۰ نور موشی دید و موسی را نواخت
زجف کرد اندر هلاک هر دوئی
خاد و آب و یاد و نار با بشر
ما بعکس آن ز نگیر حق خیر
لاجریم یافه یا جمله‌یان

۲۳۷۵ گفت بیزاریم جمله زین حیات

۹۱
توجه ۷: حضور ۷ ۴-چند نشانگر آزاده را بی‌پناهان

در پنجم دیوان مستی خونه دید گفت ازین خوردید که همست اندر سیو گفت از این خوردید گفت این خفن گفت این در سیو مخفن است آن ماند چون خر محسب اندر خلب مست هو هو کرد هنگام سخن گفت من شد و تو از غم منحنی هوی هوی میخوانان از شادیست معرفت متراش و بگذار این ستی گفت مستی خیز تا زندان یا از بهتره کی توان بردن گرو خانه خود رفتم، وین کی شدی محتسب در نیشب جایی رسد ۲۳۹۰ گفت هم مستی چه خوردیدی؟ گو گفت آخر در سیو واقو که چیست گفت آنچه خوردیدی آن چیست آن دور میشد این سوال و این جواب گفت او وا محتسب هن اه کن ۵۸۳۵ گفت گفت اه کن، هو میکتی آه، از درد و غم و بیداده یست محتسب گفت این ندامت، خیر خیر گفت را تو از کجا، من از کجا گفت مست یا محتسب بگذار و رو ۲۴۰۰ گر مرا خود قوٽ۴ رفتن بذد

روشی معنی

آنس حق را قلب می‌ایست
می‌کند آن کور درد وزن
کر دو دیدم، که داد پر فرم
جوان ندارد نور چشم و آن ضیا
تا بگوید آق علامت‌های خست
تا بگوید که چه برد آن زن به‌میرد
جوان ستای، باز یابی تبصربی
پیش اهل دل یافین آن حاصل‌س
می‌ئاند دذ شیطان را ز اثر
که جماد آمد خالق بیش او
کای آپ کوبک شده رازی بگو
باز گرد، امور روز راز نیست
همچو شیخان بودمی من بر دکان

جو نماند از خلق، گرده او یتیم
جو نز کور دز دزد کهای
تا نگوید دز او را کان متم
کی شناد کور دز خوشی راه
۲۳۸۰ چون بگوید، هم گیر او را تو سخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دز
 والا دز دید کحل دیده خاتمه
کلّه حکم که گم کرده دور
کوردل با جان و با سمع و بصر
۲۳۸۵ ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
مشورت جوئنداه آمد نزد او
گفت را مین حلقه، کین در باز نیست
گر مکان را راه بید در لامپان
گفت آن طالب که آخر یک نفس راند سوی او که هنین، زوترو بگو تا لگد بر تو کوگی بزرد باش ۲۴۴۵ او ممالک زاو دل گفتند ندید گفت می خواهم درین کوچه زینی گفت سه گونه زردان اندر جهان آن یکی را چون بخواهی، کل تراست وآن سیم هیچ او ترا نیود، بدان ۲۴۱۰ تا ترا اسم نیزاند لگد شیخ راند اندر میان کودکان که یک آخر بگو تفسیر این راند سوی او و گفتنش پیکر خاص وانک نیمی آن تو، بیوه بود ۲۴۱۵ چون ز شوی اولوش کودک بود دور شو تا اسم نندارد لگد های هویی کرد شیخ باز راند باز بانگش کرد آن سایل بیا بیا شیخی زردان سوی بگو زوترو، چه بود گفت ای شهبا چنین عقل و ادب تو وزرای عقل گلو در بیان گفت این اوباش راپی میزند دفع می گفتند مرا گفتند نه با وجود تو حرست و خیث ۲۴۲۰ گفت ای شهبا چنین عقل و ادب تو وزرای عقل گلو در بیان گفت این اوباش راپی میزند دفع می گفتند مرا گفتند نه با وجود تو حرست و خیث ۲۴۲۰ در شریعت، نیست دستوری که ما

دنیا در خشش، بی‌خیثت زندگی، آلوده، عبور

۹۳
منوی معنوی

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
عقل من گنچست و من ورنا در ایست دیوانه که دیوانه نشد
داشت من جوهر آمد به عرض
هم زمین می‌رود و من می‌خورم
کر نفور مستم دارد فغان
همجو طالب علم دنیای دنیست
نه که تا یابد ازین عالم خلاص
چون که نورش راند از دør، گفت بهذدهم
در آن ظلمات جهیدی مینمود
پرْطَعْد از موشی و چون مرگان پرْطَد
ناماید از رفتین راو سماک
عاشق روی خریداران بود
چون خریدارش نباشد مَرد و رفت
می‌کشد بالا، که الله اشترئی خون بهای خود خورم کسب حلال
چه خریداری کند یک مُشت گل؟
زانک گل خوارست دایم زردور از تجلّ، چهره‌ها چون ارغوان
لطف تو لطف خفی را خود سراست
پرده را بر دار و پرده ما مَدَر
کارش تا استخوان ما رسد
کی گشاید ای شب پتاه و تخت؟
کی تواند جز چه فضل تو گشود؟
چون تو نیاز ما به ما نزدیکتر
گرنه، در غالم گلنست از چه رُست
جز ز اکرم تو تنوان کرد نقل
موج نورش می‌زنده بر آسمان

۹۴
گفت پیامبر مر آن بیمار را که مگر نوعی دعا بر کردی؟
چون ز مکر نفس می‌افتادی دار با من، یاد آبد ساختی پیش خاطر آمد او را آن دعا روصت که فرق حق و باطلست آن دعا که گفتمان من توالی فضول غرفه دست اندر خشایش می‌دم
مجرمانی را از عذاب بن شدید بنده محکم بود و کل ناگوشد، نی امید نه، نی جای ستیز آه می‌کردی که ای خلاقیتی که چاپ بابل را بکردن اختیار گرفتند و عاقل و ساحوشنده سهشتر باشند ز آتش، رنج دود سهل باشند رنج دنیا پیش آن بر بدن زجیری و دادی مکنده بر خود این رنج عیادت می‌نهد هم دربن عالم بیان بر من شتاب در چنین درگوست خلقه می‌نمد، جان من از رنج بی آرام شد

۲۴۷۶ تا خطر هاروت و ماروت آشکار
تا عذاب آخر انجا گشند نیکا کردن و بجا خویش بود چند دنار و ضیافت رنج آن جهان ای خنجان آن کو جهادی می‌کند تا ز رنج آن جهانی وا رهه
من همیگفت که یا رب آن عذاب تا در آن عالم فراغت باشند این چنین رنجوری پیدام شد
بهرام گشتی: خویش و نیک و بدخانست

ماندام از دیگر و از اوراد خود

۳۸۷

گر نمی‌دهم کون من روی تو

می‌شوم از تند، من یکبارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن

تو چه طاق‌داری ای مور نند

گفت توبه کردم ای سلطان که من

۲۸۵

این جهان تیست و تو موسی و ما

قوم موسی راه می‌پیمودند

حالاها به موردین و در اخیر

گر دل موسی ز ما راضی بیدی

ور به گل بیمار بودی او زما

۲۴۹

کی ز سگی چشم‌ها جوشان شدی؟

بل به جای خوان خود آتش آمدی

چون دو دل شد موسی اند کار ما

خشم آتش می‌زنند در رخت ما

کی بوده که حلم گردید خشم نیز؟

۲۴۹

مدح حاضر وحشتست از بهر این

ورته موسی کی روا دارد که من

عهد ما بشکست صد بار و هزار

عهد ما کاه و به هر بادی زبون

حق آن گفت که بر کلیوی ما

۲۵۰

خویش را دیدم و رسایی خویش

تا فضیحت‌های دیگر را نهان

به‌خی در دیگر جمال و در کمال

به‌خی در خویش بگمان ای کریم

هین که از تقطع ما یک تار ماند

۲۵۰

۵۰ آلبیقی آلبیقی ای خدیو

به‌رم ما نی، به‌رم آن لطف نخست
چون نمودی قدرت، بنمای رحم این دعا گر خشم افزاید ترا ۲۵۱۰ دیو کی بود کو ز آدم بگذرده؟ در حقیقت نفع آدم شد همه بازی دید و دو صد باری ندید آنشی رذ شب به کشت دیگران چشمه‌دی بود لعنت دیو را ۲۵۱۵ خود زرگدان او شد ریو او لعنت این باشد که کوبدیش کند تا ندانه که هر آنگ کرد به جمله قریزبندها بیند بعکس زان که گر او هیچ بیند خوشی را ۲۵۲۰ ۲ درد خزد زین چین دیدن درون تا نگیره مادران را درد ره این امانت در دل و دل حامله‌ست قابله گوید که زن را درد نیست آن که او بی‌درد باشد روزنست ۲۵۲۵ آن آنآ بی وقت گفتن لعنتست آن آنآ منصور، رحت شد یقین لاجرم هر مرغ به نگه‌گم را سر بپیدن چیست؟ گفتن نفس را سر که هانکه نیش کردم یک گی آن صنعانه روزنست ۲۵۳۰ بیر گی گردن پر زمزه ز مار هیچ گفتن نفس را جر یل‌ل پیشر چون بگری سخت، ان توقف هوست ما زمینه اذ زمینه راست دان دست گیرندو یست و تردار
دو کرد ناظری دو گونه ناظرها نقش یوسف کرد و خور جوش یشت
هر دو گونه ناظری استادی اواست
زشت را در غایبی زشتی کند
تا کمال دانشی پیدا شود

۲۵۴۵ ور نداند نشت کردن، ناقص است
پس ازین رو کفر و ابیان شاهدند
لیک مامن، دان که طویا ساجست
هست گز‌ها گیر هم یزدان پرست
قلعه سلطان عمارت میکند
میکن عاقبت خود قلعه سلطانی شود
میکن معنی نه از بهر جاه
قاضی بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه گدنیم از عیبها

وُسْتَ کُردنی بی‌حس، علی‌اسلام، آن یاد را و دعا آموزانی‌ش

۲۵۵۵ آنیا آن بیمار را
که دَنیا خسن
راه را به ما چو بستان گن لطیف
ممؤمن در حضر گوید ای ملک
ممؤمن و کافر برو باید گذار
نک بهشت و بارگاه آمینی

۹۸
که فلان جا دیدا بِند اندَر گذر
بر شما شد باغ و بستان و درخت
آتشِیِّگیر فتحجوی را
نار را کشتید از بهر خدا
سیر؛ تقوی شد و نور هدیه
ظلمت جهل، از شما هم علم شد
و آن حسد چون خار بَد، گلزار شد
به حق کشتید جمله پیش پیش
اندرو تخم وفا انتخابید
خوشن سرایان در چمن بر طرف این
در حِمصِی نفس آب آوردید
سیره گشت و گلشن و گَنگ و نوا
لطف و احسان و ثواب متبرع
پیش اوصاف بقی ما فانیایی؟
مست آن ساقی و آن پیمان‌ایان
جان شیرین را گروگان می‌دهم
چاکری و جانسپاری کار ماست
صد هزاران جان عاشق سوختند
شمع روی یار را پرونادند
وز بلاهمر ترا چون چوشنند
در میان چان ترا جا می‌کندند
تا ترا پر باده چون جا می‌کندند
در فلک خانه گن ای بدر منزل
تَکه بَر تو سراها پیدا کندن
بر شِه کامل زن، از میاری
با مختلف این همه آمیز چیست؟
غیبها بین عین گشتی در رُش
از دروغ و عشوه کی یابی مده؟
میستایی، می‌نهی‌چون زن به جیب برهن آید از ثانی گهره‌ان تا کسی گردن ز اقبال کسان در پناه روح، جان گرد حس دان که از بگرختست از اوستا آن در کور بدر بحاشش خوش را و خوشی را آرایتی او ز دولت مگردیده، این بدان چنگ اند پیش دینی بزن جون برون آیی ازنجا، چون گنی؟ اندر آید دخل کسب مغفرت تا نیندی‌را که کسب انجاست حساب پیش آن کسبست لعبد کودکان شکل صحتگان مسایی میرگن سود نبود جر که تعبیر زمان کودکان رفته، بمانده بن تنه باز گردنی کسی خالی، پیر تعاب قابلیت نور حق را، کی حرون چند کسب خس گنی؟ بگذار بس حیله و مکری، بود آن را ریدی

میادگردی‌ایم سالار، کرک، نگهدار وقت ناآتست

در خبر آمد که خال مؤمنان قصر را از اندران در بسته بود گفت اندر قصر کس را، رد نبود گرد پسرگشت و طلب کرد آن زمان گفت اندرو اندرو میری‌ورا بیدار کرد کیست کسی، گشت خانگی و جرأت نمود؟ تا باید زان نهان گشت نشان

۱۰۰
دفتر دوم

او پس در هدفی را دید کو در پس پرده نهان می‌کرد رو گفت چه تو کیستی؟ نام تو چیست؟ گفت نامم فاش ابليس شفیست راست گو با من همگو بر عکس و ضیف

از تراکم‌دن این من معاونت یاروپوش و بنادر کردن و خوب گشته معاونت اورا

گفت هنگام نماز آخر رسید سود مسجد زود می‌یابد دوید عجلوا الطاعات قبِلت اقوان گفت گفت نین این غرض نبود ترا دزد آید از نهان در مسمک گودم که پاسبانی می‌کم دزد کی دانه ثواب و مورد را؟

2620 در سفر گر روم بینی یا ختن

2625 ما هم از مستان این می‌بودهای نافی ما بر مهم او برهم‌ها ند روز نیکو پیدایش از روزگار نیه که ما دست فضش کاشته؟

3630 در گلستان‌ رضا گرددیا چشم‌های لطف‌ از ما مگشاد وقت طلقوم که بودم هیرج از کی خوردم شیر غیر شیر اه؟ خوي کان با شیر رفت اند ووجود گر عتابی کرد درایا گرم
مثنوی معنوی

۲۶۳۵ اصل تقدیم داد و لطف و بخش‌شست
از برا ی لطف عالم را بساخت
فرقت از قهرش اگر آبست
تا دهد جان را فراش قوی‌نگشیم
گفت پیغمی امر حق فرموده است
۲۶۴۰ آفریدم تا ز من سودی کند
نه بای آن که تا سودی کم
چند روی که ز پیش راندست
کر قنان روی چنین قهر، ای عجب!
می‌بینم که نگرم کان حادثه‌ست
۲۶۴۵ لطف سابقه نظره می‌گم
ترک سعده از حسن گیره که بود
هر حسن از دوستی خید یقین
هست شرط دوستی غیرت افزیش
چون بر تطعشع جز این باین نیوید
۲۶۵۰ آن یکی باید که بود من باخت
در بلا هم می‌چشم لذات او
چون رهاند خوشیش را را ای سره
جزور شن از گلی شن چون وا رده
هر که در شن او درون آنشه‌ست
۲۶۵۵ خود اگر کفیست و گر ایمان او

با تشریک کردن معاون، یا مسکن مرا را

گفت امیر او را که اینها راست‌ست
صد هزاران را چون من تو به‌زید
آتشی از تو نسوم، چه نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست

۱۰۲
۲۶۷۰

با جواب کپش این اسی‌ها را

گفت ابلیس این گشای این عقدها

امتحان‌های قلب را و نقد را

ائق کرد حقوق

طبقه‌ای، قیمتی، کرده‌اند

شاخه‌ای خشک را بر می‌کشید

تا بدید آید که حیوان جنس کیست

هست در گرگیز و آهوسی شکی

تا کسانی به گسترش! که این عهدهای

ور گیا خواهد یافتن آهوگر است

زارد ازین هر دو جهانی خیر و شر
قوت نفس و قوت یا عرضه کن
ور غذا، روح خواهد، سروست
ور رود در بحر یا برگ هر یا
لیک این هر دو به یک کار اندند.

۳۸۵۶۲

۳۹۶۹۰

۳۹۵۲۳

۳۹۷۰۰

۴۰۱۴۱
۱۰۵

۲۷۱۰ گر یکی فصلی دگر در من دم در رُیاد از من این روزن، نم

فناهی‌ها علیه حضرت حمید از ایلی، و نصرت واقع

دست گیر، ار نه گلیم شد سیاه

کوست فتنه هر شرف و هر خسیس

در تک‌چون برق این سگ، یی ثکست

چون سُمک در شست او شد از سیاک

نیست دستان و فوشون را خدی

صد هزاران سیجر در وی مَضَرُست

در زن و در مرد افروزد هوس

بر چَم بیدار کردی؟ راست گو

۲۷۱۵ نو‌هنا اینا ظلم‌نا می‌دی

اندرو هر حیدت او شرست

مردی مردان بپنده در نفس

ای پلِبس خلخوس فته‌جو

باز شریعت‌یافند، تمیس خورا

نشنود او راست را با صد نشان

چون دلبل آری، خیالش بیش شد

تێحُ غازی، دزد را آلت شود

هست با ابله سخن گفتن، جنون

تو بلال از شزه آن نفس لیم تب بگیرد طبع تو مَختُل شود

چون نبینی از خود آن تلیبیس را

که چو روبه سوی چنیه می‌روی

دام باشد، این ندانی تو چرا؟

میل دنیه چشم و عقلت کور کرد

فَنشکَ السودا جنُت لا تَخْصِم

من زبد بزیارم و از حرص و کین

انتظارم تا دمگردد تموز

۲۷۲۰ هر درویی که خیالاندیش در

چون سخن در وی رَدو، عَلت شود

پس جواب او سکوست و سِکون

tو ز من با حق چه نالی ای سلیم

tو خوری حلوا، ترا دنْبیل شود

۲۷۲۵ بي گُنه لعنت گُنه ابیلس را

نیست از ابیلس، از نست ای عَوْی

چونک در سبیه بیینی دنبها

زان ندایی کت ز دانش دور کرد

حَبْکَ الاِشْیاء تَعْمِیکَ تََیَصِّم

۲۷۳۰ تو گُنه بر من میه، کو کرم می‌دان

مین بِدن کردم، پشیمان هنوز
مثنوی معنوی

مثنم کشتم میان خلق من فعل خود بر من نه دهد مرد و زن گری بیچاره اکرچه گُرست مثنم باشد که او در طاقشه، خلق گریت تخمه است از لوت زفت

با عاده کرون معاپی اذین را

۲۷۳۵ گفت غیر راستی نهاندید راست گتوتا وا رهی از پنگیر من گفت چون دانی دروغ و راست؟ گفت پیغمبر نشانی داده است گفته است آلکبرب ربه فی الفلوب آپ و روغن هیچ نفرورد فروع راستیها دانه دام دلست که نداند جاشنی این و آن طعم کیب و راست را باشد علمی از دل آدم سلیم را رود غیب گشت و زهر قاتل نوش کرد می‌پریز تمشیز از مست هوس زان پذیرا آند دستان ترا چشم‌خود را آشنای راز کرد

۲۷۴۰ در حديث راست آرام دلست در مگر رنجا بر ،بد دهان چون‌شود از رنج ولعل دل سلیم حرص آدم چون‌سوی گندم فروع پس دروغ و عشیان، را گوش کرد کردن از گندم ندانست آن نفس خلق مست آزو آند و هوا هر که خود را از هوا خو باز کرد

۲۷۴۵ قاضی نفسی از آفات قنوت و جواب کستی نیب او را

گفت نام قاضیا گرهی زیست؟ وقت شادی و مبارکباد تست در میان آن دو عالم جاهلی قاضی مسکن چه داند زان دو بند؟ چون رود در خونشان و مالشان

۱۰۶
دفتر دوم
گفت خصمان عالم‌اند و علّتی
ژان که تو علّت نداری در میان
وان دو عالم را غرض‌شن کور کرد
علم‌شن را علّت اندر گور کرد
جهل را، یی علّتی عالّم کند
تا تو رفوت نستدی، بینندای
از هوا من خوی را وا کردنم
لقم‌های شهوتی کم خوردام
راست را داند حقیقت از دروغ
۲۷۶۰
چاوشی‌گیر دلم شد با فروع

ب. افرار آورشون معاونی‌انش را

tو چرا بیدار کردنی مر مرا؟
همجو خشخاشی، همه خواب آوری
جاربخشید کردن‌هین راست گو
من ز هر کس آن طعم دارم، چه او
من ز سیرکه می‌نجمی شکری
۲۷۶۵
همجو گیزان من نجومی از پتی
من ز سیرگین می‌نجمی بی مُشک
من ز شیطان این نجومی کوست غیر
گفت بسیار آن پلیس از مقر و غدر

راست گیشن‌ام لیسن ضریب‌و رو را معاونی

کردمت بیدار، می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز
گر نماز از وقت رفته مر ترا
ابن جهان تاریک گشته بی ضیا
از دو جشن تو، مثل‌ مَشک‌ها
لاجرم تشکید از وی ساعتی
کو نماز و کو فروع آن نیاز؟

۲۷۷۰
آن غبن و درد بودی صد نماز
(each page)
این بدان ماند که شخصی دیده‌دار
تا دو سه سیمان دود اندر پیاش
تا دو اندر جهاد، در یادش
تا بینی این علامات بلا
تا بینی حال انجا زار
گر ترگدم زود، این بر من رود
بستن این دید سوم کی کند؟
گر ترگدم زود، بیش‌انداز داد
رگدا را بگذشت، باز آمد بر عهاد
این فغان و بانگ تا دست کیست؟
این طرف رفته است دزد تم‌زد
در پی او روز بدن نقش و نشان
من گرفته بودم آخر مر ورا
من تون خر را آدمی پنداشتم
من حقیقت یافتم، چه بی‌ود نشان؟
این نشان ست، از حقیقت آگهی
بلک تو دزدی و زین حال آگهی
تو راهنیدی ورا، کاتنک نشان
در وصال آیات کو پیتیات
در صفات، آنست کو گم کرد ذات
کی کنند اندر صفات او ظریف؟
کی به رنگ آب افتد مانند?
پس پلاسی بستند، دادی تو شعر
وصلت عهده حجاب خاص دان
شک عقد او بود، نیود مجبی
شاید از نقل قرآن بشنوی با نته می‌بخشد اهل تفاه مسجدی سازی؛ و بود آن مسئولی مسجدی چنین مسجد ای درست تا جمعیت جماعت خودش همچون آدریان پیش او زندو سوی آن مسجد قدم رنگه کنی؟ تا قیامت تازه بادا نام تو مسجد روز زوروت، وقت فقر تا فراوان گردید این خدمت‌سرا زانک با پیش خود خوش کار چر تکیه‌مان کن، زما تعیین ده تو مه‌ی ما شب، دمی با ما بساز ای جمالت آفرین مسجد فرزون تا مراذ آن نفر حاصل شدی همچون سبز؛ بود بود ای دوستان خوردن و بود را نشاید ای بسر کان پل ویران بود، نیکو شنو

هم گناهی کرده باشد آن وزیر انک زاول محسوب بد خود ورا لیک آنک اول وزیر شه بست باز سوی آستانه پاز راند جهر را، از جهل پیش آورد. ای پس چرا دی بودت آن دوست به‌ست؟ قسمت خود را قزاید مرد اهل

کسر مردان و سرداران سلطان ایران

۱۸۲۵ یک مثال دیگر اندار کوثری این چنین کرز باریک در جفت و طاق کرز برای عرب دین احمدی این چنین کرک بازی می‌بخشد سقف و فرش و قبساش آرسه‌نی نزد پیغمبر بلایه آمدند کای رسول حق برای محسینی تا مبارک گردد از اقدام تو مسجد روز گیلست و روز ابر تا غربیب یاد آنجا خیر و گا

۱۸۴۰ تا شعار دین شون بسیار و پر سعی آن جایگه تشريف ده مسجد و اصحاب مسجد را نواز تا شون شب از جمالت همچون روز ای دریغاً کان سخن از دل بدنی لطف کاید به دل و جان در زبان هم ز دورش بنگر و گذر گذر سوی لطف بی وفایان هین مرو
گر قدم را جاهی بر وی زند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود
دل بروده و مردار
رو برگردانده و در زخم را
رفتن از بشکنید پشت ترا
این دراست و فرآوان می‌شود
و آنج مقصود پنهان می‌شود

فریبرز منافکان پس از باز و با آرام، با مسیر شاه‌نشین

بر رسولِ حق فسون‌ها خواندن
آن رسول مهربان، رحمیش
در اجابت قاضدان، یاد کرد
پیش به یک زان سان که اند شیر می‌شود.
شری کشاش می‌گفت، آن ظروف
چشم خوابانید، آن دم زان همه
بر شما من از شما تشافاتم
با فروغ و شعله بر ناوشی
هر دو دست من شده پرده‌ران
غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
جمله مقلوبست آن ج کردن
در دین کی جست ترسا و جهود؟
با جدا نرد، دغا باختند
فضل حق را کی شناده هر فضول؟
که بوعظ، او جهودان سرخوشند
بر سر راهیم و بر عزم غزا
سوی آن مسجد روان گردم روان
با دمایان از دما نری باخت
چنگ اندر و از ملی ماندیزند
عذر را ور چنگ باشد باش گو

۲۸۶۵
۲۸۶۵
۲۸۶۵
۲۸۶۵
گفت‌شان باس پد درون و دشمن چون نشانی چند از اسراشان قاصدان روز باز گفتند آن زمان هر منافق مصحتی زیر بغل بهر سوگندان که آیمان جَنّیست چون ندارد مرد کور دین و تها راستان را حاجت سوگند نیست ۲۸۸۰ نقط میثاق و شهود از احتمال است گفت پیغمبر که سوگند شما باز سوگندی دگر خودند قوم که بحق این کلام یاک راست اند آنجا هیچ خلیه و مکر نیست گفت پیغمبر که آواز خدا مهر بر گوش شما بناء حک تک صريح آواز حق میآید همچنانک موسم از سوی درخت از درخت این آن الله میشیند همان بانگ حق بشید کای مسعودبخت با کلام آنوار میآمد پیدایش سوگندان میخوانند بانگ حق دوست خوشاند کی نهد اسیر ز کف پیکارگر؟ بار پیغمبر به تکذیب صریح قد کذب‌شوند گفت با ایشان فضح مثنی معنوی

امیری که از شهدای پیامبر کرال علی اسلام پی اسارت کرده
دفتر دوم

مر مرا مگدار بر کفان قصیر
ورنه دل را سوزشین این دم راهی
مسجدی ایشان‌پر سرگین نمود
می‌نمی‌دید از سنگ‌ها دود سیاه
از نه‌ی هندع‌دل دلخ خواست
کای خدا این‌ها نشان متقورست
که کند از نور ایمان جدا
تو به تو گنده بود همچون پیاز
صداقان را، یک یک یک یک نمی‌گرد
بهر هدف مسجد مسلم اهل قبا
کم‌باین‌کردن، حق آتش‌زدش
حالشان چونی؟ فرو خوان از کلام
نیست الا حیلت و مکرو و سیز
واقعه، تا شد یقین‌شان سیر آن
پس یقین گوید صفا بر اهل شک
ناظراتاند و زید نازشان
به می‌کویان نقد را گرفتن‌ه‌اند
هر کسی در ضاله خود موفیست

۲۹۱۵ حکم‌ی قرآن چو ضالة مؤمنست

شتری گم‌کردی و جستیش جستیش
پلاه چه‌ی نوذ ناقله گم کردی‌ای
آمده در بار کردن کاروان
می‌وزی این سو و آن سو خوشک‌اب
۲۹۲۰ رخت ماندی بر زمین در راه خوف
کای مسلمان‌که دیدست اشتری؟
هر که بر گوید نشان از اشترا

چون بیابی، چون ندنایی کان تست؟
از گفت بگریخته در پره‌ی‌پر ایشان‌پر بی‌مان کشته‌نها
کاروان شد دور، و نذیدکست شب
تو بی اشترا دوان، کشته به طوف
جسته به‌بارون پابندی از آگری؟
مؤذگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌چویی نشان از هر کسی که اشتی دیدیم، می‌رفت این طرف وان دگر گویید چگونه منفوعش بود؟ آن یکی گویید چهار چشم بود؟ وان دگر گویید ز گر بی پشم بود؟ از گرفه هر خسی کرد، بیان

همچنان که هر کسی در معرفت فلسفی از نوع دیگر کرده شرح وان دگر در هر دو طبعه می‌زند هر یک از یر، این نشانها زان دهند این حقيقة دانه حکایت این همه زانک بی حک باتلی ناید پیدا گر نبودی در جهان نقدی روان ۲۹۳۵ تا نباید راست که باشد دروغ؟ بر امید راست که را می‌خزنند گر نباید گم‌گرفته محبوب‌نشود پس مگو جمله درها باتلیان پس مگو جمله خیاله و اشمال ۲۹۴۰ حق، به قدرتی در این نهان نه همه بود ای جوان در میان دلیوشان یک فقیر مومن کینب می‌ماند؟ که تا گنهر معیوبات باشد در جهان پس بود کالاندی آسیه سخت سهل ور همه عیبیست داشت سود نیست آن که گوید جمله حفائند، احتمالیست
تاجران انبا، کردنده سود

می‌نماید، مار اندر جشم مال
بنگر اندر خسر فروع و تمام
اندرين گردون مکرر کن نظر
زانک حق فرود ثم آرجع پسر

امتحان‌های زمانی یک نظر شده، یک نظر قانع مشو زین سقف نور
جوکه گفتنت کاندین سقف نکو
پس زمین تیره را دانی که چند

۱۹۵۵ تا بپالایم صافان را ز درد
امتحان‌های زمانی و خزان
بادها و ابرها و برقها
تا برون آرد زمین خاک‌ریما
هرچه دُرِدیدست این خاک، دُم

۱۹۶۰ شِنَهه تقدير گوید راست گو
زد دهن خاک گوید هیچ هیچ
شِنَهه گاهش لطف گوید چون شکر
تا میان چهر و لطف آن خسیها
آن بهاران لطف شنَهه کیریست

۱۹۶۵ و آن زمان‌تاریخی معنوی
پس مjahد را زمانی بسط دل
زانک این آب و گل کابدان ماست
حق تعالی، گرم و سرد و رنج و درد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن

۱۹۷۰ این وعيد و وعدها، انجیخته
چون که حق و باطلی آمیخته
پس مِحکم می‌باشد، بگریدای

۱۱۵
شهبزاده گلایت آن شخص شریح‌نه

اشتري گم کردهای ای معتقد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست

۲۹۸۰
و انگاه اشتر گم نکرد، او از مروی
که بلی من هم شرّت گم کردهام
تا در اشتر با تو انبازی کند.

۲۹۸۵
او نشان گرفت بشناد ز راست
هرچه را گویی خطا بود آن نشان
پس یقین گردد ترا، لا زیبی
فه رنگ روز و صحت و زورت شود
جمه تو جان گردد و جان روان
این نشانیها بلاغ آمد می‌بین
این براتی باشد و قدر نجات
 وقت آهنگست، پیش‌آهنگ شو
پدیدی ژیست شیر بهر مرویست
جز عکس نافذ‌جوی راستی
که گرافه نبست این هیهای او
اشتري گم کرده است او هم بلی
آنج از گم شد فراموشیش شده
از طمع، هم‌درد ساحب می‌شد.

۲۹۹۰

۲۹۹۵

۲۹۹۰

۲۹۹۵

۲۹۷۵

۲۹۷۵
کاذبی با صادقی چون شد روان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
۲۰۰۰ چون بیدشید، باد آورد آن خوش آن مقدم، شد محقق چون بیدد
او طلب کار شتر، آن لحظه گشت
بعد از آن، تهواره آغاز کرد
گفت آن صادق مرا بگذانوی
۲۰۰۵ گفت تا اکنون قوسی بودا ماین زمان هم درد تو گشتم که من
از تو ملدیدم و صف صور شتر
تا نیاییدم، نبود طالبی
سیاهی شد همه طالع، نگار
۲۰۱۰ سیاهی چون وسیله شد بحق
مر ترا صدق تو طلب کرد، بود
صدق تو آورد در جستن ترا
خم دوکت در زمین میکاشتم
آن بی‌بیگار، کسی بود چست
۲۰۱۵ ۴۰۰۳ دژ سوی خانهای شد زیب دست
گرم باش ای سرد ای گرمی رسد
آن دو اشت نیست، آن یک اشتست
لله در معنی همیشه نارسان
نطق اصطلاح باشد در حساب
۲۰۲۰ خاصه خرچی گیان فلک زو پردایست

۱۱۷
محبت به خدّو، کلیه‌ای غنچه‌ای که پدیداری، و خیرمندی‌گری از هر بانوان سالست

به‌هر طاعت راک و ساجد شند
در نمای آمد به مسکنی و درد
کای متعنن باشگ کردن، وقت هست؟
به سخن گفت ول باطل شد نمای
چه زنی طبعه بر او؟ خود را بگو
در نفتاده به چه‌چون آن سه تن
عیب‌گویان بیشتر کم کرده راه
هر که عیبی گفت، آن بر خود خرد
و آن دگر نیمه ز غیبتان بست
مرهمت بر خوشی باید کار بست
چون شکست گشت، جای از از احتمالات
بیک آن عیب از تو گردید نیز فاش
پس چه خود را ایمن و خوش دیدهای
گشت رسوای بین که او را نام چیست
گشت معروفی بعکس، ای راهی او
رو به‌دوی از خوف، پس پنیای رو

صاحب مسجد چر مسجد قلب بود
گوشت اندر شست تو ماهیریای
مسجد اهل قبا کان به جام‌داد
در جمادی این چنین خیالی نرفت
پس حقایق را که اصل اصل هاست
نه حیات شون حیات او بود
گور او هزگر چو گور او مدان
بر نیک زن کار خود ای مرد کار
پس در آن مسجدگان تسخر زدی

2020

بار هندو در یکی مسجد شند
هر یکی بر نتیجه تکبر کرد
ممؤنن آدم از یکی لفظی اشست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز
آن سیم گفت آن دوم را یک عموم
آن چهارم گفت حمد الله که من
پس نمای هر چهاران شد تهاب
ای خنگ جانی که عیب خوشی دید
زانک نیم او ز عیبستان بیست
چون که پر سر یا ترا ده ریش هست
عیب کردن خوشی را داروی است
گر همان عیبت نبود، ایمن مباش
لا تاخوا از خدا نشیبدیا

2040

سالها ابیلس نیکونام زیست
در جهان معروف به علیای او
تا نای ایمن، تو معروفی مجو

118
تا نویید ریش تو، ای خوب من بر دگر ساده‌نشخب طعنه مزن این نگر که مبتلا شد جان او در چه افتاد تا شد پند تو ۲۰۵۰ تو نیفتادی که باشی پند او زهر او نوشید تو خور قد او

۳۰۰۰ قصد کردن غزنان کشت که مردی آنان در نیست ریل

آن غزنان ترک خونزیر آمده در کس از اعیان آن ده یافته دست دستندش که قربانش کند در چه مرم چرا می‌افکنید؟ ۲۰۵۵ چیست حکمت؟ چه غرض در گشتنم؟ گفت تا هیئت یکن بازات زند گفت آخر اور ز من مسکین‌ترست گفت چون وهمست ما هر دو یکیم خود ورا یگ‌شید اول ای شهان آمیدم آخر زمان در انتها در حدیث‌ست اخرون‌الساقون عارض رحمت بجان ما نمود ور خود این بر عکس کردی، ای تو

۴۰۰۰ پس کرمهای الی بین که ما آخرین فرینها پیش از قرون تا هلاک قوم نوح و قوم هود گشت ایشان را، که ما ترسیم ازو

۳۰۰۵ ژیان جالی نوپرستان و پنگاران در نمخت و وجوه‌ها و اولیه علم‌السالم

هر که نیشان گفت از عیب و گناه وز دل چون سنگ، وز جان سیاه وز فراغت از عیب قرداری او وز هوس وز عشق این دنبای دون وان فرار از نکته‌ای ناصحان با دل و با اهل دل پیگانگی سیر چشمان را گدا پنداشتن

۱۱۹
منوی معنونی

ورنه، گویی زرق و مکرست و داغست
ورنه گویی در تکی، معلولست
مانند در خفقه فرزند و زن
نه مرا پروای دین و زیدنست
تا شوی از اولیا پایان کار
خوابنگی هرچه گفت و باز حفظت
از بینندان کمی کسب حال
غیر خون تو نمی‌بینم حال
چاره است از دین و از طاغوت نی
صبر چون داری ز نعی آباهوین
صبر چون داری از الله کریم؟
گفت این زری، هن کرکار؟
تا نبینم این دو مجلس آن کیست
گر خورم نان، در گلو ماند مرا
پی تماشا گل و گلزار او
کی خورد یک لحظه، غیر گاو و خر
گرچه پر مکرست آن گندبگل
روزگارک براد و روزش دیر شد
عمر شد، چیزی ندارد چون الف
آن هم از دستان آن نفس‌ست هم
نیست آن جز حیله نفس لیم
بون غرفست و رحم، این ترس چیست

۳۸۰۵ چون گوارد لقمه بی دیدار او؟
جز بر اومید خدا زین آب و خور
آن که کالانام بدل هم اصل
مکر او سرژیر و او سرژیر شد
فرگاهش کنند سه عقلش خرف
۳۸۰۶ آنج می‌گوید درین انداشمام
وآنگ می‌گوید غرفست و رحم
ای زغم مرده که دست از نان نهیست

گفت: بیری مر طبیبی را که من در زحمی از دماغ خوشین
گفت: از پریست آن ضعف دماغ

۱۲۰
گفت: پیشتر درد می‌آید عظمی
گفت: هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت: وقت دم‌زد مرا دم‌گیری‌ست
چون رسید پیر، دو صد علت شود
از طبیبی تو همین آمختی؟
که خدا هر رنج را دمرونه؟
پیشی گفت دم‌هشمت، ز کوتهایگی
این غضب وین خشم هم از پیری‌ست
خوششان‌داری و صبرت شد ضعیف
تاب یک جریه ندارد، قی کن
در درون او جهان طپنست
خود چه جهیزت آن وی و آن نبی؟
چیست با ایشان خان را این حسید؟
چیست این بغض و حیل‌سازی و کین؟
چون زننده خوش بر شمپر تیز؟
صد قیامت در درونست نهان
هرچه اندیشه تو، او رالی اواست
آنک در اندیشه ناید آن خداست
گر همی‌داند کادر خانه کیست
در جفای اهل دل چد میکنند
نیست مسجد جز درون سروران
سجده‌گا جمله است، آنها خداست
هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
جسم دیم‌دی، آدمی یپناشند
چون نیم‌ترسی که تو باشی همان؟
چون تو ز ایشانی، کجا خواهی برست

۲۰۹۵
گفت: از پیری‌ست ای شیخ قدم
گفت: از پیری‌ست ای شیخ نزار
گفت: ضعف‌محد هم از پیری‌ست
گفت: آری، انقطاع دم بود
گفت: ای احمق بین بر دوخنی؟
۲۱۰۰
ای مدتّ عقلت این دانش نداد
تو خر احتمال ز ابتدایی
پس طبیب گفت ای عمر تو شست
چون همه اوضاف و اجرا شد نحیف
بر نتاید دو سخن، زو هنّ کند
۲۱۰۵
جز مگر پیری که از حقوّست مست
از برون پیرست و در باطن ضنی
گر نه پیداند پیش نیک و بد
ور نمیدانندشان علمّ الیقین
ور بداندی جزای رستخبر
۲۱۱۰
بر تو می‌خندد، می‌بین او را چنان
dوزخ و جنّ همه اجزای اواست
هرچه اندیشی پنیرای فناست
بر در این خانه گستاخی ز چیست؟
ابلهان تعظیم مسجد میکند
۲۱۱۵
آن مجازست این حقیقت، ای خزان
مسجدی کان اندرون اولیاست
تا دل اهل دلی نامه به درد
قصد جنگ انگی می‌اشتدت
در تو هست اخلاق آن پیشینان
۲۱۲۰
آن نشان‌ها همه چون در تو هست

۱۳۱
کودکی در پیش تابوت‌ پدر گفت: چهار نو کجاه؟ می‌تواند خانه‌ای تند، و رزی؟ هرگز در شو و دو روز نان نی یکی همسایه کو باشد پناه
چون کم‌هست در خانه کور و کیوب؟ به که در نه روز می‌مانند نه رنگ
وز دو دیده ره نشینی می‌شود
والله این را خانه ما می‌بیند
که ای بابا نشانیها شنو
خانه ما راست به تردد و شک
نه درش مومور و نه صحن و نه پام
ایک چی بیند آن را طاغیان؟
از شعاع آفتاب کبیر
پی نوا از دوزی سلطان ودود
نه گشا غضب و نه فتح باب
آخر از گهر دل خود برتر آدم نمی‌گیرد ترا زین گور تناک
زین چه و زندان بر آ و رو نما
مخلصش را نیست از تسیح به
حس و زندانش بقیه‌ای تا نیم‌خوان
چهست تسیح؟ آیت روز آلست
بنشون این تسیح‌های ماهیان
هر که دید آن بحر را، آن ماهیست
يونس محجب از نور صبح
کودکی در پیش تابوت‌ پدر گفت: چهار نو کجاه؟ می‌تواند خانه‌ای تند، و رزی؟ هرگز در شو و دو روز نان

3125 نی درش مومور، نی بر بام راه
چشم تو که بوسما خلق بود
خانه پریتیار و چای تنگ
زین تسق اوصف خانه می‌شد
که گفت جویه با پدر ای ارمود
3130 که گفت جویه را پدر ابله منش
این نشان‌ها که گفت ای یک بیک
نه حصر و نه چراخ و نه طعام
زین نمط دارد بر خود صد نشان
خانه آن دل که ماند بی ضای
3135 تنگ و تاریک‌ست چون جهنده
نه در آن دل، ثابت نور آفتاب
گهر خوش‌تر از چنین دل مر ترا
زندیا و زندیا ای شوخ و شنگ
یوسف وقتی و خورشید سما
3140 یونس در بطن ماهی پخته شد
گهر نبودی او مشی، بطن نور
او به تسیح از تن ماهی بخش
گهر فراموش شد آن تسیح جان
هر که دید الله را، آلله یست
3145 این جهان دریاست و تن ماهی و و روح
در دفتر دوم

گر مسیح باشد از ماهی رهید ماهیان جان دری، دریا پریدن بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان ماهیان را گر نمی‌بینی پیدا صرف ۳۱۵۰ نه تسویه می‌نئار آن دَرَج صبر جوان چون پول صرافان، انسو بهشت تا ز لالا مقریزی، وصل نیست تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دان؟ صبر مرد را ذوق از غازا و زیر جدگی دغر نه دین او و دیگر او گر پرآید تا فلک از وی مترس او به سوی سفیل میراند فَرْس از علم‌های گدايان ترس چیست؟

ترسیم کودک از آنان شکس صاحب فِجّوُلْ کُنَّ آن خُشُشْ کِی ای کُوْلْ مَرْسُوْم، کی مِن‌نامه‌م

ژرد شد کودک ز ببی قصد مرد گفت ایمی باش ای زیبای من من اکر هَوْمُ، مَخْرَت دان مرا صورت مردان و معنی این چنین آن دُرُل را مانی ای زَفْتَ چو عاد ۱۴۶۰ روبه‌ی اشکار خود را پاد داد ۱۴۶۵ چون نبید اندر دُرُل او فربه روبه‌ی ترسند ز آواز دُرُل قُسِّم‌زدایی، و ترسیم از آنان کُرَ درِشِم‌زِت
یک سواری با سلاح و بس فهیب
تیراندازی به حکم او را بیداد
۳۱۷۰
تا زند تیری، سوارش بانگ زد
هان و هان منگر تو در زفتی من
گفت رو که نیک گفتی، ورن نیش
بس کسان را کلت پیگار گشت
گر پیوی دو سلاح رسمت
۳۱۷۵
جان سیر کن، تیغ بگذار ای پسر
آن سلما به جنوب و مکرو توست
جون نکریدی هچ صورتی زن حیل
جون یکی لحظه نخوردی بر ز قن
چون ما بک نیست بر تو این علوم
۳۱۸۰
چون مایک گو که لا علم آن تا

یک عربی بار کرده اشتري
او نشته بر سر هر دو جوال
از وطن بسرسد و آوردن بگفت
بعد از آن گفتی که این هر دو جوال
۳۱۸۵
گفت اندر یک سوار گندم گشت
گفت تو چون بار کردی این رمال؟
گفت نیم گندم آن تنگ را
تا سبک گردید جوال و هم شتر
این چنین فکر دقیق و رای خوی
۳۱۹۰
رحمش همبرد حکم و عزم کرد
باز گفتی ای حکم خوش سخن
این چنین عقل و کفایت هم تراست

۱۲۴
گفت این هر دو نیم، از عادم‌ام گفت اشر چند داری؟ چند گاو؟
گفت ما را کو دکان و کو مکان؟
که می‌توان تهارو و محبوب‌پند
عقل و دانش را گوهر تو بر توست
در همه ملکم وجوه قوت شب
هر که نانی می‌دهد، آن‌جا روم
نیست حاصل جز خیال و درد سر
تا نبارد شومی تو بر سرم
 نقطه تو شومنست بر اهل زمان
وز ترا ره پیش، من وا پس زوم
به بوت زین حیله‌ای مردیم
که دلم با بروک و جان متفقینست
جهد کن تا از تو حکم‌ت مک شود
حکم‌ت، چن فیض نوید دولجال
حکم‌ت دنیای بر فور قفق فلک
بر فزوده خوشی بر پیشینان
فعلها و مکرها آمخته
باد داده، کان بود اکسیر سود
رده آن باشد که پیش آید شهی
نه بخزنیا و لشکر شه شود
همجو عزیز ملک دین احتمال

کرامات ابراهیم آبیم تکن اسکنرباب‌دبیا

۱۲۵
۳۲۴۰ ترک کرد او ملکی هفت اقیم را
شک واقف گشت از اندیشهش
چون رجا و خوف در دلها روان
دل نگه دادی ای بی حاصلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست

۳۲۴۵ پیش اهل دل ادب بر باطنست
تو بعکسی، پیش کوران به جاه
پیش بینیان، گن ملک ادب
چون نداری قطانت و نور هدیه
پیش بینیان حذف در روي مال

۳۲۳۰ شیخ، سوزن زود در دريا فکند
صد هزاران ماهی الپهی
سر بر آورنده از دربای حق
رو بهو کرد و بکفتش ای امیر
این نشان ظاهرست، این هیچ نیست

۳۲۳۵ سوی شهر از باغ شاخدی آورند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اولست
بر نمیداری سوی آن باغ گام؟
تا که آن به جابزی جنت شود
گفت يوسف، این یعقوب نیتی

۳۲۴۰ به این بو گفت احمد در عظات
پنجم حس با همگی پوستاند
قوت یک قوت باقی شود
دیدن دیده فزايد عشق را
صدق بیداری هر حس میشود

۱۲۶
ما بقی حس‌ها همه می‌شدند گشت غیبی بر همه حس‌ها پدید پس بیابی جمله زان سو پرچند در هر آش گزارنده مخالی جران تا به غزاری حقایق را ترند تا یکبیک سوی آن جنّت رود بی حقيقة، بی زبان و بی مجاز وین توهم‌های تخفیه‌هاست هیچ تأویلی نگنجد در میان مر فلکها را نباید از تو بدل مغز آن کی بود؟ قهر آن است داه آن کسی؟ آن را کن نگاه این پیداست، آن خفی زین رو ملغز حس‌های آستانه، جان همچون دست حس‌های روح زورت ره برد این ندایی که ز عقل آکنه است جنگ جنس را به دانش زر کند فهم آید مر ترا که عقل هست زانک او غیبیت او زان سر بود روح وحیش مرکزی هر یک اجران در نیاید عقل، کان امد عزیز زانک موجودست تا او آن شود عقل موسی بود در دیدش کبر پیش موسی، چون نبود حس حال او عقل موسی خود کی است ای ارجمد؟

2245 چون یکی حس در روح پگشاد بند چون یکی حس غیر محصولات دید چون ز جه جست از گله یک گوسفند گوسفندان حواست را بیان تا در آنجا سنبل و ریحان چند 2250 2255 هر حس پیغام‌های حس‌ها شود حس‌ها با حس تو گوندند راز کین حقیقت قابل تأویل‌هاست آن حقیقت را که باشد از عيان چون که حس بند؛ حس تو شد چون دعوی در ملك پوست چون تنازع در فتود در تنگ‌کاه پس فلک قهرست و نور روح ملغز جسم ظاهر، روح محفی آمدست باز عقل از روح محفیتر پرده چون بیشی بینی، بدنی زند و است تا که جنگ‌های موزون سر گند زان مناسب آمدن افعال دست روح وحید از عقل پنهان بود عقل احمد از کسی پنهان نشد 2260 2265 روح وحید را مناسب‌هاست نیز گه جون بند، گهی حیران شود چون مناسب‌های افعال خضر نامناسب مسیمون افعال او عقل موسی چون شود در غیب بند
مشتري معنوي

3770 علم تقلیدی بود به فروخت مشتري علم تحقیقی یافت لب بسته، مست در بی‌بخ و شری درس آدم را فرشته مشتري آدم آن‌هاهم با‌سا درس گو در تلو یون و بی تمکین بود خاک باشد، موش را یا معاش هر طرف او خاک را کرست چاک حض جاح موش را عقله دهد مینیشدن هیچ کس را هیچ چیز نافرویدی هیچ ریب العالمین گر نبوی، نافرویدی پر شکوه هفت گردید ناورودی از عدم جز به حاض کی پدید آمد عیان؟ قدر حاضرد را آلت دهد تا بجوش در کرم دریای جواد حض خود مینماید خلق را تا اشین حاضر بخود رحم مرد که مرا ملسم و ابزارست و خوان زانک حاضر نیست چشمش به پیش فارغیث از حض او در خاکُ ترّ تا کند خالق از آن دزدیش یاد که ملاک جانب گردید رود او بر آرد همچون بلبل صد نوا ای گنبد دوزخی را تو بهشت استخوانی را دهی سمع ای خنی چه تعقل فهم اشیا را به اسم جسم جوی و روح آب سایست

3775 آنگان کس را که کوت‌های بود موش گفت، زانک در حاضت جاش راه‌ها دادن، وی در زیر خاک نفس موشی، نیست الا لقهرنه‌ند زان که بی حاضت خداوند عزیز گر نبوی حاض عالم زمین وین زمین مضطرب، محاج کوه ور نبوی حاض افلاک هم آفت و ماه و این استارگان پس کنند حضها حاض بود 3785 پس بیفزا حاضت ای محاجت زود این گدايان بر ره و هر مبتلا کوری و شل و ببیاری و درد هیچ گوده نان دهید ای مردمان چشم ننهادت حق در کورموش 3790 می‌تواند زیست بی چشم و بصر جز بهدزی او برون ناید ز خاک بعد از آن یتیابد و مرغی‌شوره هر زمان در گشتن شکر خدا کای رهانده مارا از وصف زشت 3795 در یکی پهپا نه‌ی تو روشی چه تعقل آن معانی را به جسم؟ لفظ جوونکرست و معنی طاییست
۳۰۰ هست خاشکر تو صورت‌های فکر
روی آب و جوی فکر، اندر روش قشرها بر روی این آب روان قشرها را مغز اندر باغ جو گر نبینی رفتین آب حیات ۳۰۵ آب چون انیم‌تر آید در گذش چون نگایت نیازش، شد این جو روان چون نگایت مُستی بود و شتاب پس نگنجد اندرو آلا که آب

طرح نوین یکان درجن و جواب کشتن مُردیمی اورا

آن یکی یک شیخ را تهیه نهاد شارب خمیرست و سالوس و خیثت ۳۱۰ آن یکی گفت ادب را هوش دار دور ازو و دور از آن اوصاف او این چنین بهتان می‌بر اهل حق این نبایش ورد بود ای مرجع خاک نیست دول القلمین و حوض خُرد ۳۱۵ آتش ابراهیم را نبود زبان
نفس نمودست و عقل و جان خلیل این دلیل راه تنرود دیو وارد را نبود وصلان با نبست جز جشم و جراح گر دلیلی گفت آن مرد وصال ۳۲۰ بهر طفل نو پدر تکنی کند کم نگرده فضل استفاده از علو از پی تعلیم‌آن بسته‌هان

۱۲۹
تا بیاموزد زن تو او علم و فن
لازم است این پیر را در وقت پند
آن به کف و گرمی آن به راه این می‌کنی با شاه و با سلطان سنی
خویش را از نیش هستی بر کنن
تیره گردید از شردار نما
شیر و نور نیشت را نبود کردن
کل شیء غیر به حیث الله فناد
زانک او مغزیت و این دو رنگ و بوست
چون چرا که کف نشته اند زیر طشت
پیش آن سر، این سر تن کافیست
کیست مرده؟ به خبر از جان شیخ
هر که را افروز خبر، جانش فروز
از چه؟ زان رو که فروز دارد خبر
کو طره شد ز حس مشترک
باشند افروز، تو تحیر را بیل
جان او افرونترس از بودشان
امر کردن، هیچ نبود در خوری
که گلی سجده کند در پیش خار؟
شید مطیعنش جان جمله چیها
زانک او بیشت و ایشان در کمی
سوزنان را رسته‌ها تابع بوند

در زبان او بیاورد آمدن
پس همه خلفان جو طف类نان و بیند
۲۲۵۵ آن میره شیخ بد گوینده را
گفت خود را تو مزر بر تغ تیز
حوض با دریا اگر پهلو زند
نیست بحیره کو کردن دارد، که تا
کف را حس و انداده، بدان
۲۳۰ پیش بی حد، هرچه محدودست لاست
کف و ایمان نیست آنچه که اوست
این فناها پرهد؛ آن وحجه گشت
پس سر این تن حجاب آن سرست
کیست کافر؟ عافل از ایمان شیخ
۲۲۶۵ جان، نباشد جز خبر در آزمن
جان ما از جان حیوان بشرت
پس فروز از جان ما جان ملک
وز ملک جان خداوندان دل
زان سبب آدم بود مستودمان
۲۳۰ ورنه بهتر را سجود دونتری
کی پندام عدل و لطف کردار
جان، چو افروز شد گنشت از آنها
مرغ و ماهی و بیر و آدمی
ماهیان سوزنگر دلفش شوند
بفریض اباعیم آبم بر آب آن ریا

۲۲۶۵ چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
ز آدم ماهی شدش وجدی بید
گفت اوه ماهی ز پیران آگست
شَتْنی را کو لعیع دَرگَسْت
ما شَقَی زین دولت و ایشان سعید
ماهیان از پیپ آگه، ما بعید

۱۳۰
سجده کرد و رفت، گریزان و خراب
پس تو ای نا‌شسته و در چیست؟
۳۳۵۰ با دم‌ی شیری تو بازی می‌کنی
به چه می‌گویی تو خیر! محض را?
به چه باشی؟ مسّ محتای مهان
مین اگر از کمیا قابل نبّد
به چه باشد؟ سرگشته آتّرعمل
۳۳۵۵ دایم آتش را بترساند از آب
در رخت منه عبیب‌ین می‌گنی؟
گر بهشت اندب روی تو خارجو
می‌پوشی آفتایی در گلی؟
آفتایی که بنا بر در جهان
۳۳۶۰ عیب‌ها از زرّ پریان عیب شد
باری، ار دوری ز خدمت، یار باش
تا از آن رهت نسمه مرسد
گرچه دوّری دور، می‌جناب تو نیّ
چون خری در گلی فتاد از گام تیز
۳۳۶۵ جای‌ا را هم‌وار نکنید به‌اش
حسّ تو از حسّ خر کنتر بیست?
در وحل تأویل و رخصت می‌کنی؟
کین روا باشدن مرا، من مُفْضّ،
خود گرفتست، تو چون کتّار کور
۳۳۷۰ می‌گوند اینجا یقه کتّار نیست
این هم‌گوند و بندش می‌هند
گر ز من آبآ بودی این عدو
کتّار که آن کتّار کو
شمعی کردند آن، خشّ کدّای قلیل‌تردیزی کردی‌که ییاد داری و جواب گفت، شمعی کردند علی آلّام مرّاوا.
آن یکی می‌گفت در عهد شُهیب
چند دید از من گناه و جُرم‌ها
حق تعالی گفت در گوش شعیب
که بیشتر چند کردم من گناه
عکس می‌گویید و مقلوب ای سفیه
چند چندت گرم و تو پی‌خیر
زنگ تون بر تون ای دیگ سیا

۲۲۸۰
بر دلت زنگار بر زنگارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی
زانگ هر هزیه بپذپ پیدا شود
چون سیه شد دیگ، پس تاثیر دود
مرد آهنگر که او زنگی بود

۲۳۸۵
مرد روی کو کند آهنگری
پس باند زود تاثیر گناه
چون کند اکثر و بپیشه کند
tوهب تندیدش دگر، شبیرین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازور

۲۳۹۰
آهندش را زنگها خوردین گرفت
چون نویسی کافی اسید بر
چون نویسی بر سر بنشته خط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
ور سپم بار نویسی بر سرش

۲۳۹۵
پس چه چارد، چز پناه، چارگر؟
نامیدی‌ها بپیش او یهید
چون شُعیب این نکته‌ها با وی بگفت
جان او بشنید وچی آسان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او

۲۴۰۰
گفت ستارم نگویم رازه‌ها
یک نشان آنک می‌گذرم و اگر آنک طاعت دارد و صوّم و دعا
وز نماز و از زکات و غیر آن می‌کند طاعات و افعال سنی
طاعش نغست و معنی نغز نی جوهر پسیار و در وی مغز نی
مغز پاید تا دهد دانه شجر
صبر بی‌مغز کی گردد نهال؟
دانته بی‌مغز کی گردد نهال؟

کنگره باش همیشه عقل کاً
او ز تقوی عاریست و مفاسی
tا بینی فش شیخت را عیان
gفت بنگر فش و عشت کردی
روز همچون مصطفی، شاب بولمی
شب نعوذّ بالله و در دست جام
گفت شیخا مر ترا هم هست غر
دیو می‌میرد، شتابان تا شتاب؟
کاندرو اندر نکنجد یک سپید
این هرف را گز شیده، غزهای
دور دار این را ز شیخ غیبی‌بن
کاندرو اندر نکنجد بُول دیو
جام تن بشکست، نور مطلقّئت
اوه مان نورست، نه‌بیدر خیث
هنی پیر آ شنکرا بنگر بوی
کور شد آن دشن کور و کبوتر
رو برای من به‌جو می‌ای کیا
من ز نجین از مخصه به‌زهشام
بر سر شنگر ز لعنت باد خاک

آن خیبت از شیخ مولاید زائ
که منش دیدم میان مجلسی
ورگ باور نیستن، خیر امیان
شب بیدش بر سر یک روطن
بنگر آن سالوس روز و فش شاب
روز عبداللّه او را گشته نام
دید شیه در کفّ آن پیر پر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب
۲۳۱۰ گفت جام را چنان پر کرداند
بنگر اینجا هیچ گنبد ذروای
جام ظاهر، خمر ظاهر نیست این
جام می، هستی شیخست ای فیلو
پر و مالامال از نور حقوست
۲۳۱۵ نور خورشید ار بی‌فیق بر حذف
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می
آمد و دید انگیز خاص بود
گفت پیر آن دم میرد خوشی را
که مرا رنگیست مضط خسته
۲۳۴۵ در ضرورت هست هر مفرّدار پای
گرد خانه خانه بر آمد آن مریض 
در همه خانه‌ها او مَّه‌ندید 
گفت ای رضوان چه حالاست این؟ چه کار؟ 
جله رضوان ند آن شیخ آمدن 
جله مُّه‌ا از قدومت شد عسل 
جان ما را هم بدل گن از خبّت 
کی خورده بند؛ خدا آلا حالان؟

عاسيه روزی به پیغمبر بِگفت
هر چجا یابی، نمازی میکنی
کرد مستعمل بُه چا که رسید
حق نجس را پاک گرداند، بدان
پاک گردانید تا هفتم طبق
ور چه ایلیسی شوی اند چنان
تو اگر شهدی خوری، زهی بود
لطف گشت و نور شد هر نار او
ور چه مرمای چون کُشد مر پیل را؟
تا بدانی گان صلات از حقیقت
رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
کافم دان گر تو زیشان سر گری

کَشیان موسی مبارک‌ران، مُّهیشون ماه‌رنو

موشکی در کف مهار اشتری
امبر چستی که با او شد روان
پر شتر زد پرتو انشیاش
گفت بنماهم ترا، تو باش خوش
کاندرو گشتی زبون پیل سرگ کفت اشترن ای رفیق کوه و شدت یا به مردانه اندر جو ذر آ درمان ره میاسب و تن مزن مین همین ترمز غرفای ای رفیق یا دو بهناد آن اشتر شتاب از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش؟
که زانو تا به زانو فرهاست مر مرا صد گر گشتی ای رفع سر تا نسوخت حسم و جان زیان شر با شتر مر یکه را نبوید سخن بگذران زین آپ هملک مر مرا برچه و بر کودبان من نشین بگذران صد هزاران جهن ترا تا رس از چه روزی سوی چاه خود مران چون مرد کشتیان نا ی دستخوش میباش تا گری خمز چون زبان حق نگشته، گوش باش با شهنشاهان تو مسکن‌وار گو راسخی شهوت از عاده‌ست خشم آبی بر کسی کت‌واکش و واکش از گل ترا، باشد عدو مانغان راود خود را دشن‌مانده دید آدم را حکیر او از خری تا که او مسجد چون من کس شود؟ کور دب یزیقلاوی ز ابتدا کور بود ادر درون یزیقیار هر که یشکست، شود خص قدمی

تا بیامد بر لب جوی بزرگ موش آنجا ایستاد و خندگ گشت ۲۳۵۶
این توقف چیست؟ حیراتی چرا؟ تو قلاوی و پیش‌آهنگ گفت این آب شگرفست و عمق گفت اشتر تا بیبین حلب آب گفت تا زانوست آب ای کور موش ۲۳۵۵ گفت مور تست و ما را ازدهست گر ترا تا زانو است ای پر هم گفت گستاخی مکان بار دگر تو میری با مثل خود موشان بکن گفت توبه کردم، از بهر خدا ۲۳۶۰

رحم آدم مر شتر را گفت هین این گشتیت شد مسلم مر مرا چون پمیر نیست پس رو به راه تو رعیت باش چون سلطان نهای چون نهای کامل، دکان تنها مگیر ۲۳۶۵

ان صیوآ یا گوش کن خاموش باش ور بگوی، شکل استنفار گو ابتداي کی و کین از شهرتست چون ز عادت گشت محکم خوی بید چونک تو گل‌خوار گشتی، ھر که او بترپستان چون که گردب بتن ۲۳۷۰

چون که کردی ایبیس خو با سرویی که به از من سرویی دیگر بود سرویی زهمست، جز آن روح را کود اگر پر مار شد باکی مدار ۲۳۷۵ سرویی چون شد دیمخت را را ندمی
چون خلاف خوی تو گوید کسی که مرا از خوی من بر میکند چون نباشد خوی بده سرکش درو با مخالفت ایا مداربهی کند مور شهوت شد زعات همچون مار ورنو اینک گشت مارت ازدواها تو ز صاحب‌ذل کن استفسار خویش تا نش شه، در نداندفقلم جور میرهک ای دل از دلدار تو که چو روز و شب جهاندن از جهان متم کم گن به دزدی شاه را

کی‌ها خیزد ترا با او بسبی خویش را بر من چو سرور میگند کی فرزند از خلاف آن‌ش درو؟ در دل او خویش را جایی کند مور شهوت شد زعات همچون مار ۲۴۸۰ زانک خوی بده نگشست استوار مار شهوت را پکش در ابتلا لیک هر کس مور بیند مار خویش تا نش زر، می نداند من می‌سم خدعت هکسیر کن مسارو تو که چو روز و شب جهاندن از جهان غیب کم گو بپد، الله را

کرایات آن دره‌شنگرند که اتکی‌شنند

ساخته از رخت مهری پشتی جمله را جستند و او را هم نمود کرد بیدارش ز غم صاحب‌درم جمله را چستم نتوانی تو رست تا ز تو فارغ شود اوهام خلق متم کردن دیوان در رسان سر پرون کردن هر سو در زمان در دهان هر یکی دژی شگرف در دهان هر یکی دزر و چه دزر کر است این، ندارد شرکتی مر هوا را ساخت گریس و نشست او فراز اوج و کشتیش بهبیش تا نباید با شما دزد گدا من خوشم، جفت حق و با خلق طاق بود درویشی درون کشتی یاوه شه همان زر، اوه فرته بود کین فقیر خفته را جوییم هم ۲۴۹۰ که درین کشتی حرمدان گمی شدست دلک بیره گن، برنه شو ز دلق گفت یا رپ مر غلامت را خسان چون بدرد آمد دل درویش از آن صد هزاران ماهی از دریای ذرف ۲۴۹۵ صد هزاران ماهی از دریای ذرف هر یکی دژی خراج ملکیتی در چند اندامت در کشتی و جست خوش مرتع چون شهان بر تخت خویش گفت رؤ، کشتی شما را، حق مرا تا که را باشد خسارت زین فراق؟
دفتر دوم

۵۵۰۵ آن فقیران لطیف‌خوشنفس، تهیه بی‌چیپسکریست. متقاضیان آمده‌بی‌فیض کرده‌باشند و یا آن‌ها را که حق مه‌مان، دارند و این قلم‌ای شرف‌نفس، سوی‌سپاری آمده‌هستند. متعافی آمد، مرده. ۵۵۱۰ معجزه‌بیند، فروردی آن زمان ور حیانتی بود آن دید غرب. آخرین چشم خانم می‌بود کی بود طاریخ‌اند، چه‌دانه؟ آن‌ها نگوی مرا بسیار غرب.

شیرین‌سونجان بر آن صوفی کریش بی‌پیاری کرد.

پیش شیخ خاتم‌الامین آمده‌تو این صوفی بجو ای پیشوا گفت این صوفی سه خو دارد گران در خورش افزون خورد از بیست کس صوفیان کردن، پیش شیخ زَحف که زهر حالی که هست، اوساطِ گر نانگ آمده ز اعتدلِ آگاهی در تن مردم پیدایاد مرض کان فراق آرذ یقین در عاقبت هم فزون آمده گفت یار یک گفت رو تو مکتوبی هرآ فراق ۵۵۱۵ صوفیان بر صوفی شعه دند شیخ را گفتند دارد چان ما گفت آی چه گلست ای صوفیان؟ در سخن بسیارگو هم‌سنس‌جرس ور بخسید، هست چون اصحاب کهف ۵۵۲۰ شیخ رو آرذ سوی آن فقیر در خبر حیاتِ امور، آوست‌ها گر یکی خلیط فزون شد از غربش بر قربن خوشن متفا در صفت نقطه موسر بُد بر اندکه واکی ۵۵۲۵ آن فرورنی با خیار آمده شقاق
منوی معنوی

موسیا بسیارگویی، دور، شوتر نرفتی، وز سنتوره شیستهای چون خدّه کردی تو ناگه در نامز ور نرفتی، خشک، خنده میشوی خاصشان و نشته گفت، تو نسیه ماهینه را پاسیان حاحی نبود یا چی ایشان فارغ از تنجامه شو یا جامه که کُن‌تاره اوسط روی

در کسان نیوی شش

۲۵۵۰ پس فقیر آن شیخ را احوال گفت مسئول شیخ را داد او جواب آن جواب‌ات سؤالات کلیم گشت مشکل‌هاش حل و افرود زیاد از خُصیر درونه هم میراث داشت گفت راو اوسط اره حکمت است آبِ جو نسبت به اشتر هست کم هر که را باشند وظیفه چار نان ور خورد هر چار، دور از اوسط است هر که او اشتها ده، نان بود ۲۵۴۵ چون مرا پنجاه ساعت هست اشتها تو به ده رکعت نمز آبی ملول آن یکی تا کعبه حافی می‌رود آن یکی در پاک‌بازی جان باد این وسط در با نهایت می‌رود ۲۵۵۰ اول و آخر باید تا در آن

۱۳۸
پی‌بندی چون تنداد دو طرف
اوول و آخر نشان کس نداد
هدف دیگر گر شود کلی مداد
باغ و بیشه گر یبد یک کلم

۵۵۵۵ آن همه چیز و قلم فانی شود
جثمان از خواب را مانند گمی
چشم من خفته، دلم بیدار دان
گفت پیامبر چه عیانی تنا
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب

۵۵۶۰ مر دلم را پچ حس دیگرست
to ز ضعف خود مکن در من نگاه
br تو زندان، بر من آن زندان چو باغ
brای تو در گل، مرا گل گشته گل
در زمین، با تو ساکن در محل

۵۵۶۵ هم‌شیت من نیم، سایه منست
zan که من ز اندیشها بگندشتم
br حاکم اندیشام، محکوم نی
br جمله خلقان سخره اندیشاند
br قاصدا خود را اندیشانه دهم

۵۵۶۵۰ من چو مرغ اوچم، اندیشها مگس
br قاصدا زیر آی از اوج بلند
br چون مالالم گیرد از سفلی صفات
br پری رسته‌های از ذات خوش
br جعفر طیار را پر جاریست

۵۵۷۵ نزد آن که آلم یذَّق دعوی‌ست این
br لاف و دعوی باشد این پیش غرابة
br چون که در تو می‌شود لقبه گهر
br شیخ روزی بهره دفع سوء ظن

۱۳۹
منوی معنوي

گوهر معقول را محصور کرد پری پری، بهر کمعقی قرد فقیر نه بر حلق و پنهان گن کلید هر چه خواهد تا خورد او را خاله

پیان، روْیه کُرْسی آن و روْیه کُأوستخی نوش است

گر تو هستی آشنای جان من
گر بگوی نیشیب پیش توم
این دو دعوی پیش تو معنی بود

پیش و خویشی دو دعوی بود، لیک قرب آواز گویشی گویشی میهد ولت آواز خویشوند نیز
باز یم الهم احمق، کور ز جهل
پیش و دعوی بود گفتار او

آیین این آواز، معنی بود راست
که همیان زبان تازیان
گرچه تازی گفتتش دعوی بود
کاتب و خطخوان و من آمجدی
هم نوشته شاهد معنی بود
در میان خواب سجادبدوشت
با تو اندر خواب در شرح نظر
آن سخن را پیشوا هوش گن
معجزی ن تو باشد و نزی کهن
جان صاحب واقعه گوید بلی
آن ز هر که بشنود، ثوابی بود
چون بود شک؟ چون کند او را غلط؟
در قدح آبست، بستان زود آب
از برَم ای مدعی مهجور شو

۳۵۸۰ چونک در معدن شود باکت پلید
هر که در وی لقه شد نور جلال
۳۶۰۵ یا به طریق شیر، مادر بانگ زد تا که با شیرت گیرم‌من قرار؟

در دل هر انتی که حق مرست
چون پیمیار از برون بانگی زند
زبان جنس بانگ و اندر جهان
از کسی نشینه باشد گوش جان
از زبان حق شنود اتی قریب

۳۶۱۵ آن غربی از ذوق آواز غربی

مادر یحیی به مريم در نهفت
پیش‌تر از وضع حمل گفت که یقین دیدم درون تو شهیست
کو اولوا العزم و رسول آگهی‌هست
چون برای اوفتادم یا تو من
کر سجده حمل من ای دوالفطن
این جنین را نیک داد کرده
سجدش در تن افتاد درد
سجدی، دیدم ازین طفل شکم

۱۴۱
منوئي معنوی

دیده‌ها بسته، ببیند دوست را از حکایت، گیر معنی ای زیون همچون شیر نقش آن چشم‌های بود چون سخن نوشده به دنیه پی بیان؟ فهم آن چون مرد به نقطه‌ی بشر? شد رسول و خوانید به هر دو فسون؟ چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل؟ ورنه کی با زاغ لکلک را میرست معنی اندروی مثال دانه‌ی است نگرد پیمانه را گر گشت نقل گر چه، گفتی نیست آن آشکار

ماجرای بلبل و گل گوش دار

سَنْ کَلَّی بُنْ‌بَّنِ جَالَ، وَفَمْ کَرَانَ آن

شاده و معنی گزین ز افسانه، تو هین به باال پِر سَهِر چون جَعَدَ پیست گفت خانه از کشان آمد بیست؟ فَرْخ آن کس کو سوی معنی شافئت گفت جوشن کرد بی چَرَمِی ادب بی گنه او را برد همچون غلام؟ گنده بستان، که پیمانه رَد گر دروغیست آن، تو با ایراد ساز زید چون زد بیگناه و بیخت؟ عَمْرو یک واو فرونز دیده بود چونک از حد نِرد، او را حید سَرَد

ماجرای شمع با پروراه، تو

۳۶۳۵ گر چه گفتی نیست، سَرِ گفت هست گفت در شطرنج کیان خانه رَحْبَت خانه را بخید یا میراث یافت؟ گفت نحوی زیاد عمروا قَدْ ضرَب عَمْرو را جرمش چه بُن کان زید خام گفت این پیمانه معنی بود زید و عَمْرو از بهِرِ ایراقیست و ساز گفت نی من آن نداین عَمْرو را گفت از ناچار و لاغی یزد گشود زید واقف گشت دزدش را برد

۳۶۴۰ گفت این پیمانه معنی بود

پُرْیا آدم آخِن بَحَل در دول بِطَلّان

۱۴۲
گفت دفتر دوم

۲۴۵گفت اینک راست پدیدم بجان گر گونه‌ای احولی را مه یکی‌کست ور برو خندید کسی گوید دو است بر دروغان جمع متاید دروغ دل فراخان را بود دست فراخ چشم کوران را عیار سنگلاخ

بستین آن درخت که کور می‌خورد درخت نور نیم‌در

۳۴۲-۵ گفت دانانی برای داستان هر کسی چگونه او خورد و یکد پاداش‌های این شنید از صادقی قاصدی دانا ز دیوان ادب سالها می‌گشت آن قاصد ازو ۲۴۵۵ شهر شهر از بهر این مطلوب گشت هر که را پریسید، کرده ریش‌خند پس کسان صفعش زنداد اندر مراز چست و جوی چون تو زیرک، سیه‌صاف وین مراعاتش یکی صفع دگر می‌ستندش به تُّخر، کای برگ در فلان بیش، دختری هست سپر قاصد شه سه در جستن کمر پس سباه کرد آنها سالها جون بس دید اندر آن غربت تغلب ۳۶۴۵ هچ از مقصود اثر بی‌پا نشد رشته امید او بگسته شد کرد عزم باشگشتن سوی شاه اشک می‌بارید و می‌پیرد راه
سخنگردنی‌شین، سرّ این درخت با آن طالب مقدّم

بود شیخی، عالی‌می، قطبی کریم
گفت من نومید پیش او روم
ز آستان او باره اندر شوم
چونک نومیدم من از دلخواه من
اشک می‌بارد مانند ساح

ناامیدم، وقت لطف این ساخته
چیست مطلوب تو؟ رو با چیست؟
از برای خستن یک شاخسار
میوه او مالیه آب حیات

ژر که طنز و سخن این سرخوشان
این درخت علم باشد در علم
آب حیوانی ز دریای محيط
زمان ز شاخ معنی بی‌بار و بزر
گاه بحرش نام گنت و گه ساحب
کمترین آثار او عمر بقاست
آن یکی را نام شاید بیمار
در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود لطف و نکو
صاحب هر وصفش از وصی عیم
همجو تو نومید و اندر تفرّق‌هست
تا بمانی تلحکام و شوریخت
تا صفات ره نماید سوی ذات
چون بمعنی رفت، آرام اوفتاد

منبع: میژده بهرامی، جست‌آورده، که حکایت از نام ویک‌‌نامو‌های پلوان را
آهنگ‌ی‌های درگاه همانند عربی در این جلد به‌عنوان نسخه‌ای از کتاب شناخته شده تا کنون، اگرچه این نسخه مشابهی از نسخه‌ای به‌نام "دفتر دوم" است که در زبان فارسی نوشته شده است.

آن‌ها در دفتر دوم به‌صورت این‌چنین نوشته شده است:

۲۶۹۰ - ۵۳۹۰ چار کس را داد مردی یک درم همدیگر در عین که به‌ندرست باشند آن‌ها نمی‌توانند به‌ندرست باشند.

آن‌ها در این جلد به‌عنوان نسخه‌ای از کتاب شناخته شده تا کنون، اگرچه این نسخه مشابهی از نسخه‌ای به‌نام "دفتر دوم" است که در زبان فارسی نوشته شده است.

آن‌ها در دفتر دوم به‌صورت این‌چنین نوشته شده است:

۵۷۰۰ - ۵۷۱۵ مرغ جان‌ها را دری‌کن‌های آخر زمان هم سلیمان هست اند دور ما قول ان‌ین من‌انت‌را یاد گیر می‌کنند.
گفت خود خالی نبودست امثّی از خليفة حق و صاحب‌هستی
مرغ جان‌ها را جان‌پیکدل کند
کر سرافشان بی غیش و بی غل کند
مسلمون را گفت نفس‌هی ایند
نفس واحد از رسول حق شند
ور نه هر یک دشمن مطلق بندند

بِزین‌سِهٔ حاکم و ودایت از سیّان انس‌، بِرکات رسول، علی‌الامام

dو قبیلهٔ كُآوّس و خرّجه‌گان داشت
کیه‌ها که‌شن‌ان، از مصطفی و
اوا لیوان‌شن‌ان آن دشمنان
وز دم‌آلم‌می‌ان اخوان، به‌هند
صورت‌‌انگورها اخوان بود
غوره و انگور‌ضیان‌اند لیک
غوره‌ها کس‌ست بست و خام‌ماند
نآمی‌ئه، نه نفس واحد باشد او

2723 گرّی بگویم آن چ که او دارد نهان
سرّ کُبیر کور نام‌کُور بپ‌
غوره‌ها نیک کاشیان قابل‌بند
سوی انگوری هم‌رانند تن‌
پس در انگوری هم‌را دارد پوست

2725 دوست‌دشمن گردد ای‌اها یک یکی است
آفرین بر عشق گِلَ اوستاد
همچ‌جو خاک‌ مُفراغ‌‌در داغ‌
که اتحادٌ جسم‌‌های آب و طین
گر نظایر گِیم عینا‌ الب طال
2724 هم سلیمان هست اکنون، لیک ما
دوربینی کور دارد مرد را
مول‌یم اندر سخنه‌ی دقيق
تا گیره بنیم و بگشاییم ما همچون مرغی کو گشایید بندر دام ۲۷۵۴ او بود محرم از صحرای و خرج خود زرون او نگردد هیچ دام با گیره کم کوش تا بال و پرت صد هزاران مرغ پرهاشان شکست حال ایشان از نیب خوان ای حیرس ۲۷۵۰ از نزاع ترک و رومی و عرب تا سلمان آسیَن معنی جمله مرگان مناع بزار از اختلاف خوش‌سوی اتّحاد ۲۷۵۵ کور مرگانی و به ناساخته همچون جدید دشن بازان شدیم میکینم از غایتِ چهل و غما جمع مرگان کر سلمان روشند بلك سوی عاجران چینه کشند ۲۷۶۰ هدفه ایشان یپی تقدیس را زاغ ایشان گر بصرفت زاغ بود لک لک ایشان که لک لک یمی‌نیم و آن کوتروشان ز بازان تُشگیددل بليل ایشان که حالت آرد او ۲۷۶۵ طوطی ایشان ز قد آزاد بود یای طاووسان ایشان در نظر منطق الطبری آن خاقانی صداست تو چه دانی بانگ مرگان را همی؟ پیر آن مرغی که بانگش مطربست ۲۷۷۰ هر یک آهنتگ، ز کریسی تا تریست
معنی مثنوی

مرغ، کو بی این مسیح یونیت سیف رود با سیفان خون ای خُفلش رَدیک گیری رَد که بدان سو میروی وانک لنگ و لک آن سو میچه از همه لنگ و لکی میرغی قیصر.

قرآن کریم از خُفنی مسیح

کرده بی بی چون دیه تربیت دایات خانه ی بود خُفسکرست آن طبیعت جانت را از مادرست دایه و بگذار، کم برایه است اندر آ در بر معنی چون بطن تو مرس و سوی دریا ران شتاب نی چو مرغ خانه، خانگنداه خم به خُفسکی هم به دیرا پا نهی از خُفنیهم یا پیش ران جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست تا رُوی هم بر زمین هم بر فلک با دل یوُحی الیه دیدور روح او گردن بر چرخ چرین بحر میاندن زبان ما تمام در سیفان تا ابد دارم سیر تا چو داود آب، سازد صد زره لیک غیرت چشند و ساحست او پیش ما و ما از وی ملول چون نداند کو کشند ابر سعید بیخبر از دُوق آب آسانی از شیب لاحیم محجوب ماند

۳۷۷۵

تَخْم بَطْنِ، گر چه مرغ خانه‌ای مادر تو بطن آن دریا بیدست میل دریا، که دل تو اندرست میل خُفسکی مر ترا، زین دایه است دایه را بگذار در خُفس و پِران گر ترا مادر پُر‌سیاند ز آب تو بطن، بر خُفسک و بر تر زندیه تو ز کَرَشنا بدن آدم شهویه که حُمالاهم علی الْبُحر بجان مر ملایک را سوی تر راه نیست تو به تن حیوان، بچانی از ملک تا بهظار میَلکم باشد بشر قالبِ حاکی فتاده بر زمین ما همه مرغاباتم ای غلام پس سیفان بحر، آمد ما چو طیر بیش با سیفان پای در دریا پنین آن سیفان پیشِ جمله حاضریت تا ز جهل و خوابانکی و فُضول تشنه را دُرد سر آرد پانگ رعد جشم او مانست در جلی بروان

۳۷۸۵

مرکب همَ تت سوی اسباب راند
در عبادت غرق چون عیادتی
دیدشان بر زاهد خشک اوقفاد
از سوم بادیه بودش عیاج
و آن سلامت در میان آفتی
ریگ کز نفش به‌یوشد آب دیگ
با سواره بر یاراق و دل‌است
با سوم او را به از باد صباست
تا شود دروش شافغ از نماز
و آن جماعت زند، روشن ضمیر
جاماش تب بود از آثاری
پس دست را بر داشت کر سوی سماست
بی‌زناه و بی‌ز حقل من یست؟
tا بخشید حال تو ما را یقین
تا پُریم از میان زننها
که اجابت گن دعای حاجیان
تو ز بالا بر گوشدوستی درم
فی الساء رْزْقْم کرده عیان
زود پیدا شد چو پیل آبکش
در گو و در غارها مسکن گرفت
حاجیان جمله گشاده مسکها
می‌بریدند از میان زننها
رزین عجب، و الله آطمً بالإشاد
نافصن سَمَّدی، وَمْ آلَمً

زاهدی بُد در میان بادیه
حاجیان آنها رسیدند از پلاد
جای زاهد خشک بود، او ترمیماج
رگید کز به‌یوشد آب دیگ
با سواره بر ترارق و خالیت
با سوم او را به از باد صباست
تا شود دروش شافغ از نماز
و آن جماعت زند، روشن ضمیر
جاماش تب بود از آثاری
پس دست را بر داشت کر سوی سماست
بی‌زناه و بی‌ز حقل من یست؟
tا بخشید حال تو ما را یقین
تا پُریم از میان زننها
که اجابت گن دعای حاجیان
تو ز بالا بر گوشدوستی درم
فی الساء رْزْقْم کرده عیان
زود پیدا شد چو پیل آبکش
در گو و در غارها مسکن گرفت
حاجیان جمله گشاده مسکها
می‌بریدند از میان زننها
رزین عجب، و الله آطمً بالإشاد
نافصن سَمَّدی، وَمْ آلَمً

چون ز استفراغ باز آمد فقیر
دید کاپیت مه‌چیکی از دست و رو
پس بیسریش که آبت از کجاست
گفت هر گاهی که خواهی، می‌رسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین
وا نما سیزی اسرارت هما
چشم را بگوشک نی آسان
رژی جنی را ز بالا خاگرم
ای نموده تو مکان از لامکان
در میان این مناجات ابر خوش
همچو آب از مشک بارین گرفت
ابر مباری چون مشک اشکها
یک جماعت زمان عجب کارها
قوع دیگر را یقین در ازدیاد
قوع دیگر ناپذیرا، ترست و خام

۱۴۹